





مجموعه داستان

# لوطی و آتش

براساس زندگی سردار شهید حسن باقری

رحیم مخدومی

به اهتمام سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه

مخدومی، رحیم  
مجموعه داستان لوطی و آتش: بر اساس زندگی سردار شهید حسن باقری / رحیم  
مخدومی. -- تهران: صریر، ۱۳۸۵.  
۱۱۵ص.

ISBN 964-6661-22-X: ریال ۲۲۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. باقری، حسن. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان--  
داستان. ۳. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴.. الف. عنوان.  
DSR ۱۶۲۶ / ب/ ۲۳۵م۳  
۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲

۱۷۶۱۰-۸۵م

کتابخانه ملی ایران



نشر صریر

لوطی و آتش

رحیم مخدومی

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

صفحه آرایی: مرتضی ندیری

ناظر چاپ: پرویز شیشه گران

نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰ ریال

شابک: X-۲۲-۶۶۶۱-۹۶۴

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## سخن ناشر

زندگی، منشور دوازی است که هر لحظه جلوه‌های نوین و بس بدیعی را در منظر درک و احساس ما می‌نشانند. هنرمند کسی است که با کمند خلاقیت خویش، جلوه‌ای از این جلوه‌های بی‌نهایت را فراچنگ آورده و لایه‌های حقیقت را در فرآیندی هنرمندانه آشکار می‌سازد. موضوعات، شخصیت‌ها و حوادث در نسبتی معقول بین محتوا و ساختار، در تکوینی توأم با خلاقیت، هستی و حیات تازه‌ای می‌یابند و به صورت جریانی معنوی و شورانگیز در روح و جان مخاطب سیلان یافته و حقیقت زندگی، با انگیزشی از احساس و شعور، پرده‌ای از پرده‌های راز از خویش برمی‌گیرند.

داستان و رمان متعهد، بر بستری از خلاقیت و خمیرمایه‌ای از زیبایی، تفسیرگر حقیقت زندگی در باور و اعتقاد مخاطبان خویش است، و چون از حقیقت زندگی می‌گوید، به حد عمقی که یافته، پیچیدگی‌های روح و جان آدمی و لاجرم زندگی و حیات را می‌گشاید، و در فراسوی برانگیختگی احساس، همنشین رازهای سر به مهر آفرینش می‌شود. برخی از رمان‌های جنگ، تصویرگر حوادثی هستند که در متن جنگ رخ داده‌اند، و برخی دیگر نیز به بازی‌های اجتماعی، فردی، احساسی،

عاطفی و اعتقادی آن پرداخته‌اند. چه بسا که نوع اخیر این رمان‌ها، بتوانند فضایی ملموس‌تر و احساس برانگیزتر از رمان‌های نوع نخست در باب هویت تاریخی یک جنگ و تاثیرگذاری آن بر لایه‌ها و زوایای پنهان روح و احساس آحاد یک جامعه، ارائه دهند.

به هر حال این حقیقت قابل کتمان نیست که آدمی در هر حال، هر زمان و در هر مکان نیازمند قصه و داستان و قصه‌گویی است، و هر دوره‌ای از زندگی ما آدمیان، قصه و داستان خود را دارد و انسان امروز، نیازمند داستان و رمان امروزی است.

نشر صریر

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹.....	کوچه اول؛ بشارت.....
۱۵.....	داستان اول؛ لوطی و آتش.....
۲۵.....	کوچه دوم؛ بصیرت.....
۳۱.....	داستان دوم؛ تنهاترین سرباز.....
۵۱.....	کوچه سوم؛ انقلاب.....
۵۷.....	داستان سوم؛ لباس گشاد رییس جمهور.....
۷۵.....	کوچه چهارم؛ خرداد.....
۷۹.....	داستان چهارم؛ بیسکویت انفجاری.....
۱۰۳.....	کوچه پنجم؛ معراج.....
۱۰۹.....	داستان پنجم؛ صدای ژنرال.....

۸ ◈ لوطی و آتش





کوچہ اول

بشارت

۱۰ ♦ لوطی و آتش

### کوچه اول کجاست؟

محلّه‌ای در میدان خراسان. سال هزار و سیصد و سی و چهار. زمستان است و تو سخت می‌لرزی. سنگفرش خیابان را برفی صاف و یکدست مثل یک پنبه قطور فرا گرفته. رد پای هیچ موتور و ماشینی روی این فرش سفید دیده نمی‌شود. اگر خوب دقت کنی شاید جای پای اسبی، همراه با رد باریک چرخ کالسکه‌ای ببینی. از اطراف صدایی شبیه زوزه گرگ می‌آید. تو نمی‌دانی سگ است یا گرگ، اما می‌ترسی! چرا که حدس می‌زنی گرسنه باشد و نیز وحشی! پس به دنبال سرپناه می‌گردی.

چند جوان ولگرد که خودشان را لوطی می‌خوانند، سر کوچه ایستاده‌اند. بساط آتش و خنده و سیگارشان به راه است. می‌خواهی وارد کوچه شوی، باز هم می‌ترسی و باز به دنبال سرپناه می‌گردی. همین موقع امنیه‌ای سر می‌رسد. می‌خواهی به او پناه ببری و کمک بگیری. امنیه خودش را به آتش می‌رساند. گرمایی می‌گیرد و سیگاری. بعد رفیقانه دستی بر شانه گنده‌لاتشان زده، می‌رود.

تو بیشتر می‌ترسی. از که؟

سرما، حیوانات وحشی، ولگردها، امنیه...

نمی‌دانی چه سرنوشتی در انتظارت است. به خانه‌ای کوچک و

## ۱۲ ♦ لوطی و آتش

کلنگی می‌رسی. در چوبی‌اش باز است و سر در را چراغانی کرده‌اند. امروز سالروز تولد امام حسین (ع) است. تو انتظار داری صدای جشن و سرور بشنوی، اما از خانه صدای ناله می‌آید. صدای ناله زنی جوان! کالسکه‌ای از راه می‌رسد. مرد جوان همسرش را به طرف کالسکه می‌آورد تا زود به مریضخانه برساند. حالا تو آن همه ترس را فراموش کرده‌ای. چرا که فکر می‌کنی به زودی ترس بزرگ‌تری به سراغت خواهد آمد، اما صدای اذان می‌آید. ناگهان دریچه سخاوت آسمان گشوده شده، رعدی می‌آید و برقی و... باران!

فرش سفید خیابان به زلالی اشک جاری می‌شود در جوی‌ها. آنگاه صدای ونگ نوزاد با رعد درهم می‌آمیزد و تو تازه می‌فهمی وقتی بیم و امید به هم بیامیزد، چه پدیده زیبایی رخ می‌نماید! تو تازه می‌فهمی در این کوچه می‌خواهند درسی به تو بدهند به نام بشارت و انذار.

انذار یعنی؛ نوزاد ۹ ماهه مثل شاپرک، ترد است و شکننده. پس وای بر شاپرک آنگاه که زود از پيله بیرون آید. چرا که یک نسیم هم برای شکست دادن او کافی است.

وای بر نوزاد هفت‌ماهه، آن هم با یک کیلو و هشتصد گرم وزن! - پسر مگر تو هول بودی؟ در این دنیای پست چه چیزی تقسیم می‌کردند که ترسیدی به تو نرسد؟

تنها هنر همه نوزادان این است که از لذت مکیدن شیر بهره می‌برند. بقیه کارها را به فرشته مهربانی به نام مادر واگذار می‌کنند؛ اما تو این کار را هم به فرشته‌ات واگذار کرده‌ای. یک قطره شیر را درون قاشق چای‌خوری می‌چکاند و نوک قاشق را آرام می‌چسباند به لب‌های

### لوطی و آتش ♦ ۱۳

کوچک و نایابت. مبادا کمی دستش بلرزد و لبه فاشق لب و لوجهات را بخرشد. مبادا همه آن یک قطره به ناگاه سرازیر شود در حلقت و خفهات کند!

اصلاً مگر می شود لباس بر تن تو کرد؟ زبری پارچه پوست لطیف و نازکت را می خراشد.

پس چه باید کرد؟

هیچ! مگر می شود به جوجه بیست و یک روزه لباس پوشاند؟ ولی لخت و عور هم که نمی شود. کافی است یک پیشه زپرتی یک جای بدنت را نیش بزند. آن وقت می دانی چه می شود؟ شاعر می گوید؛ در خانه مور شبنمی طوفانی است! اگر سرما بخوری چه؟ آیا دارویی کمتر از قطره شیر هست؟ و نیز شیرین تر از آن؟

پس باید پوشاند. حتی شده با پنبه!

نوزادی که غذایش یک قطره شیر است، همان بهتر که لباسش یک مشت پنبه باشد.

خدا را باش! وقت انذار عجب حالی می گیرد!

وقت بشارت چه؟

بشارت؛ یعنی اسمش را بگذار غلامحسین تا غلامحسین باشد. مابقی کارها را خودش می آید و درست می کند!

۱۴ ◊ لوطی و آتش

## داستان اول

### لوطی و آتش

هوا از شدت سرما لخته لخته شده بود. آدم‌ها که در کوچه رفت و آمد می‌کردند، انگار لخته‌های سرما به صورتشان می‌چسبید، راه تنفس و چشم و گوششان را کیپ می‌کرد و زانوهایشان را از رمق می‌انداخت. هرکس به دنبال آلونکی می‌گشت تا درون آن خزیده، از تیغ سرما در امان بماند.

حاج قربان خودش را چسبانده بود به بخاری نفتی حجره‌اش و برای مشتری‌ها از اوصاف فرش‌های تجارته‌اش می‌گفت. چند جاهل در پیاده‌رو مقابل حجره دور آتش حلقه زده بودند. زنی یک پیت پر از نفت به دست گرفته بود و لنگ زنان از سر کوچه می‌آمد. جاهل‌ها با دیدن او چیزهایی به هم گفته، خندیدند.

زن به محض دیدن آنها از پیاده‌رو وارد خیابان شد تا از شرشان در امان بماند.

منوچ که یغورتر از بقیه بود، دست‌های سردش را روی آتش به هم مالید و گفت: «آخ جون! نفتمون هم رسید.»

## ۱۶ ♦ لوطی و آتش

بعد لگدی کشید زیر پای فری و ادامه داد: «پاشو نغله. مگه نمی بینی آتیش داره جون می کنه.»  
فری سیب زمینی های درون آتش را جابه جا کرد و گفت: «من مواظب اینهام. آخه می دونی، غافل بشم لا کردار می سوزه.»  
منوچ دستمال یزدی اش را دو تا کرد و کوبید بر سر فری.  
- خاک تو سرت، ترسو! بگو عرضه شو ندارم، بگو مثل سگ می ترسم.

بعد دستمال را دور دستش پیچید، پاچه های گشادش را تکاند، کلاه شاپو اش را مرتب کرد و در حالی که کفش های پاشنه خوابیده اش را لخ و لخ روی زمین می کشید، راه افتاد به طرف زن.  
- اوا آبجی مگه ما جوونای این محل مُردیم که شما این پیت به این سنگینی رو خرکش می کنی؟ بذارش زمین که غیرتم داره خط خطی می شه.

زن اعتنایی نکرد، اما منوچ چنان راهش را بسته بود که جایی برای عبور نداشت. زن برای این که بیش از این مورد خطاب او قرار نگیرد، پیت را گذاشت و خودش را کنار کشید. منوچ برای دوستانش چشمکی زد، پیت را برداشت و راه افتاد.

- دمت گرم آبجی. ای وُلا که باسه سبیل داش منوچ حرمت قائل شدی. وِلا با مخ می رفتم تو این آتیش و یه لحظه بی غیرتی رو تحمل نمی کردم.

منوچ وقتی به آتش رسید، دستی به سبیلش کشید و گفت: «آخ آخ! حیوونکی جوونای مردمو نیگا. ننه مرده ها از سرما چه پوستی انداختن!»  
بعد پیت را سرازیر کرد روی آتش و ادامه داد: «آبجی با اجزۀ شوما.»



## لوطی و آتش ♦ ۱۷

ارتفاع آتش مثل فواره بالا آمد.

زن جلو دوید و داد و فریاد راه انداخت.

- چکار داری می‌کنی آقا؟ من اینو با قرض و قوله خریدم. از شعبه تا اینجا با زور و زحمت آوردم. خدا ازت نگذره. چرا نفت‌های منو هدر دادی؟...

منوچ که دید غرولند زن بالا گرفته، از ریختن بقیه نفت خودداری کرد و پیت را انداخت جلوی پای زن.

- او هه بابا یواش‌تر! ما که نخواستیم نفت تو بخوریم. خاک تو سر من خر که اومدم به تو خوبی کنم. ورش دار زود از اینجا گورتو گم کن تا اون روی سگم بالا نیومده...

زن که از قیافه خشن منوچ وحشت کرد، پیت را برداشت و نفرین‌کنان راه افتاد.

فری سیب‌زمینی‌های سیاه شده را از آتش بیرون کشید و گفت: «آقا منوچ! خیلی شانس آوردی خونس گردنت نیفتاد. این زنه غش و صرع داره. ملتفتی چی می‌گم؟ تا حالا چند بار وسط خیابون ولو شده.»

منوچ لگد محکمی زیر پای فری کشید و گفت: «ناکس نالوطی! تو اون ضعیفه رو می‌شناختی، لب تر نکردی؟»

فری خندید و گفت: «تو نمیری منوچ، خیال کردم خودت می‌دونی. این خانوم آقای کمالیه. عالم و آدم می‌دونن تا روزی یه دفعه غش نکنه، روزش شب نمی‌شه.»

منوچ در حالی که با نگاهش زن را تعقیب می‌کرد، زیر لب گفت: «پس عجب شرّی از بیخ گوشمون رد شد.»

زن وارد خانه‌ای شد که دیوار به دیوار حجره حاج قربان بود.

## ۱۸ ♦ لوطی و آتش

جاهل‌ها وقتی صدای کوبیده شدن در را شنیدند، زدند زیر خنده. یکی از آنها گفت: «پارسال اومده بود چراغو روشن کنه، بخت برگشته تا کبریتو می‌کشه، غش میاد سراغش، کله‌پا می‌شه روی زمین و کبریت روشن هم می‌افته روی فرش!»

منوچ چشمانش را گرد کرد و گفت: «به! پسر این خودش یه فیلم وسترنه! خوب، بعدش!»

جاهل ادامه داد: «هیچی دیگه. شانسی که میاره، همون موقع شوهرش از سر کار میاد خونه.»

منوچ که حسابی حالش گرفته شده بود، کف دست را کوبید بر پس گردن جاهل.

- زرشک! آخرشو خراب کردی نفله، حیف پولی که آدم باسه این فیلم‌ها بده.

جاهل‌ها مشغول خوردن سیب‌زمینی بودند. فری حین خوردن احساس کرد که علاوه بر بوی سیب‌زمینی سوخته، بوی سوختنی دیگری هم می‌آید. منوچ وقتی بو کشیدن او را دید، تکه‌ای سیب‌زمینی پرت کرد جلوی پایش.

- بیا هاپو! دنبال چی می‌گردی؟

- بچه‌ها! بوی سوختنی میاد.

منوچ گفت: «لابد سوختن دماغ خودته. هاه هاه هاه، دماغ سوخته می‌خریم.»

همه زدند زیر خنده. فری احساس کرد بوی سوختنی هر لحظه بیشتر می‌شود، با این حال دنبال موضوع را نگرفت.

حاج قربان از حجره بیرون آمده بود. با نگرانی به در و دیوار نگاه

## لوطی و آتش ♦ ۱۹

می‌کرد و بو می‌کشید. منوچ با دیدن او خندید و گفت: «بچه‌ها، اونجا رو. حاج قربون هم داره موس موس می‌کنه. یه سیب‌زمینی بدین پرتاب کنم طرفش.»

وقتی سیب‌زمینی به شیشه حجره خورد، حاج قربان بنا کرد به فحش و فضحیت. همان موقع همسایه‌ها آمدند بیرون تا ببینند باز چه خبر شده. یکی از همسایه‌ها در حالی که به خانه کمالی اشاره می‌کرد، داد زد: «مردم! اونجا رو! دود، آتیش. خونه آقا کمالی داره می‌سوزه؟»

فری گفت: «من نگفتم یه جایی داره می‌سوزه؟»  
منوچ لگد دیگری به او زد و گفت: «ور زن، پاشو بریم ببینیم چه خبره. جان تو فیلمش داره وسترن وسترن می‌شه.»  
جاهل‌ها به سمت خانه کمالی دویدند.

همسایه‌ها نیز از در و دیوار ریختند توی کوچه. حاج قربان که با دیدن دود و آتش حساسی خودش را باخته بود، دو دستی بر سر خودش زد و فریاد کشید: «وای خدا الان بدبخت می‌شم. تو رو خدا به دادم برسین، الان سرمایه زندگی‌م دود می‌شه می‌ره هوا.»  
بعد پرخاشگرانه به اطرافیان گفت: «پس چرا دارین تماشا می‌کنین، برین آب بیارین بریزین روی فرشام.»

منوچ که داعیه گنده‌لانی محله را داشت، جمعیت را مغرورانه کنار زد و گفت: «خلوتش کنین ببینم چی شده. حاج قربون! تو هم برو تو حجره شلوغش نکن. خونه مردم داره می‌سوزه تو حرص فرشاتو می‌خوری؟»

حاج قربان که دید کسی به فکر او نیست، سراسیمه به داخل حجره بازگشت تا فکری به حال فرش‌ها کند.

## ۲۰ ♦ لوطی و آتش

مردم همه می کردند. هرکس حرفی می زد. یکی می گفت؛ زنگ بزنی آتش نشانی. دیگری می گفت؛ تا آتش نشانی برسه، خونه خاکستر شده. بهتره بریم تو، خودمون یه کاری بکنیم. یکی می گفت؛ آقای کمالی خونه نیست. زشته وارد خونه ای بشیم که مرد نداره.

دیگری می گفت؛ خوب لااقل سطل و شیلنگ بیاریم، از همین بیرون آب پاشیم.

هرکس هرچه می گفت، منوچ با قلدری رد می کرد و می گفت: «تو کاری که از دستتون برنیاد دخالت نکنین. شما کنار وایسین ما خودمون حلش می کنیم.»

یکی از همسایه ها که حسابی نگران خانم کمالی بود، با التماس از جمعیت خواست جلوی خانه کمالی را خلوت کنند تا منوچ و دوستانش بتوانند کاری کنند.

منوچ که از التماس او خوشش آمده بود، بنا کرد به طاقچه بالا گذاشتن.

- نخیر. این طوری نمی شه. تا همه مردم اینجا رو خلوت نکنن و نرن اونور پیاده رو، ما هیچ کاری نمی کنیم.

بعضی ها به حرف منوچ گوش دادند. اما بعضی ها اعتراض کردند.

- بابا خونه و زندگی مردم داره می سوزه. اگر می خواین کاری بکنین زودتر شروع کنین. چکار به مردم دارین؟

منوچ که از این حرف احساس اهانت کرده بود، یقه مرد معترض را گرفت و بد و بیراه نثارش کرد. همان موقع رهگذری نوجوان از لای جمعیت خودش را کشید تو. هیکلش لاغر بود و صورتش استخوانی. با

## لوطی و آتش ♦ ۲۱

کنجکاوی به حرف‌های مردم گوش می‌داد.

- بابا اون زن تنهاست، هیچکس رو نداره، الان می‌سوزه و جزغاله می‌شه.

نوجوان همین یک جمله را که شنید دیگر نیازی به پرس‌وجو ندید. فری دستش را گذاشت روی سینه او و هُلش داد عقب.

- بچه برو گم شو کنار بینم.

نوجوان دوباره پیش رفت و گفت: «دستتو بکش کنار. بچه تو قنداقه!» این حرف چنان در گوش منوچ زنگ زد که دستش را از یقه مرد جدا کرد و با چشمان برآق به دنبال صاحب صدا گشت.

- کدوم جوجه بود وِرِ زیادی زد؟

نوجوان در حالی که به طرف درِ خانه کمالی هجوم می‌برد، با غضب گفت: «جوجه‌ها جیک‌جیک می‌کنن جناب آقای مرغ!»

آنگاه شانه‌اش را محکم کوبید به در و آن را چهار طاق باز کرد.

حرف نیشدار او چنان منوچ و نوچه‌هایش را سوزاند که خون جلوی چشمانش را فرا گرفت. منوچ هیچ‌وقت دست روی بچه‌ها بلند نمی‌کرد. تنبیه آنها را دون شأن خودش می‌دانست. هر وقت لازم می‌دید، به نوچه‌هایش اشاره می‌کرد بچه‌ها را گوشمالی دهند. اما این بار چنان عصبی شده بود که شأن و اشاره را فراموش کرد و خودش دست به کار شد. هجوم برد سمت نوجوان، اما دیگر دیر شده و نوجوان وارد خانه شده بود. منوچ جرأت نکرد وارد خانه شود. در حالی که به نوجوان فحش می‌داد، به تهدید گفت: «قورباغه! آگه سالم اومدی بیرون که خودم نفلت می‌کنم.»

بعد رو کرد به جمعیت. تصمیم داشت برای آنها هم توپ و تشر

## ۲۲ ♦ لوطی و آتش

بباید، اما احساس کرد دیگر جرأت قبلی را ندارد. یک لحظه فکر کرد اگر از بین این جمعیت دو نوجوان دیگر بیرون آمده، در حضور جمع، غرورش را به زمین بمالند، چه خاکی به سرش کند؟ چگونه در این محله زندگی کند. آن وقت دیگر باید سر بگذارد و بمیرد.

تنها یک راه پیش روی او بود؛ به خاک مالیدن نوجوان. همان نوجوانی که غرورش را به خاک مالیده بود! باید او را در حضور جمع ضایع می‌کرد. و آلا ابهت چندین و چند ساله‌اش بر باد می‌رفت. باید منتظر بازگشت او می‌ماند.

منوچ منتظر بود. نه تنها منوچ، نوچه‌ها هم منتظر بودند. و نه تنها نوچه‌ها، همه مردم منتظر بودند. آنها منتظر یک نوجوان نبودند، منتظر قهرمان بودند. کاری را که هیچکس نتوانسته و یا نخواسته بود انجام دهد، یک غریبه لاغر و استخوانی در حضور این همه آدم مسن و تنومند انجام داده بود.

منوچ بی اختیار قدم می‌زد و فکر می‌کرد. او که پیش از این به اندازه همه آدم‌های محل حرف می‌زد و داد و بیداد راه می‌انداخت، حالا از نطق افتاده بود. حالا این مردم بودند که مهمه می‌کردند، داد می‌زدند، نظر می‌دادند و خروج یک قهرمان کوچک را انتظار می‌کشیدند.

آتش به یک‌باره تنوره کشید و زبانه‌های آن از لبه سقف خانه بالا آمد. چند جوان به خود جرأتی دادند تا به کمک نوجوان بروند. همان موقع صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی هم شنیده شد. هنوز جوان‌ها وارد خانه نشده بودند که نوجوان سرفه‌کنان از میان دود و آتش بیرون آمد. سیاه بود و خاک‌آلود. ابروها و موهای مجعدش سوخته بود. دوده، صورت سفیدش را سیاه کرده بود و آتش، سفیدی چشمانش را سرخ.

## لوطی و آتش ♦ ۲۳

پتوی لوله‌شده‌ای را با زحمت به دنبال خودش می‌کشید. چند جای پتو در حال سوختن بود. از آستین‌های لباس نوجوان هم دود برمی‌خاست. جوان‌ها بی‌درنگ به کمک نوجوان شتافتند. یکی آب به دهانش می‌داد، یکی آتش را خاموش می‌کرد.

آنها وقتی پتوی لوله‌شده را گشودند، پیکر مصدوم خانم کمالی را دیدند که بی‌حال افتاده بود و ناله می‌کرد.

زن‌ها جیغ‌کشان به بالین او شتافتند. همان موقع ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس هم جلوی خانه ترمز کرد.

حاج قربان با شنیدن صدای آژیر، از حجره بیرون دوید و در حالی که هنوز بر سرش می‌کوبید، حجره را نشان داد.

مردم با عصبانیت او را کنار زده، مأمورها را به خانه کمالی راهنمایی کردند.

منوچ در طول این مدت با خودش درگیر بود. حکایت کشتی‌گیری را داشت که آرزو می‌کرد حریف قدرش حاضر به کشتی نشده و داورها رأی به شکستش بدهند. دوست داشت خودش را به نحوی سرگرم کند تا متوجه بازگشت نوجوان نشود، اما مگر آسان بود؟ چگونه می‌توانست آن چهره لاغر و استخوانی را - که در نظرش به بزرگی یک کوه بود - فراموش کند؟ اصلاً او که بود که به یک‌باره از میان جمعیت سبز شد و در عرض چند ثانیه همه تار و پود یک لات سابقه‌دار را بر هم ریخت؟

ماشین آتش‌نشانی آتش را خاموش کرد و آمبولانس، خانم کمالی را برد. در حالی که منوچ هنوز از آن گیجی خردکننده بیرون نیامده بود. او هر چه فکر می‌کرد تا از آن نوجوان غریبه‌نشانی و ردّ آشنایی بیابد، نمی‌یافت. تنها هیبت یک کوه در نظرش مجسم می‌شد و او را تحقیر

## ۲۴ ♦ لوطی و آتش

می‌کرد.

مردم تازه به خود آمده و فرصتی پیدا کرده بودند تا سراغی از آن نوجوان بگیرند اما آن رهگذر غریبه دیگر در میانشان نبود.





کوچہ دوم

بصیرت

۲۶ ◊ لوطی و آتش

کوچهٔ دوم کجاست؟

خوب چشمانت را باز کن، بیست سال از کوچهٔ اول فاصله گرفته‌ای. می‌دانی چرا وارد این کوچه شده‌ای؟ می‌دانی از اینجا چه می‌خواهی؟ دربه‌در افتاده‌ای به دنبال نوزاد بیست سال پیش. همان نوزاد هفت‌ماهه‌ای که غذایش یک قطره شیر بود و پوشاکش یک مانت پنبه، اما حالا یک دانشجوی تیزهوش و قیاس است. تو او را در کجا یافته‌ای؟ در دانشگاه ارومیه؟ بسیار خوب. حالا بگو این همه دانشجو چرا این همه ذوق زده‌اند؟ چرا این همه کودکانه می‌خندند؟ چون دانشجو هستند؟ پس آن جوان نحیف و لاغر چرا نمی‌خندد؟ چرا به جای دهان، چشمانش باز است؟ می‌گویی مادرزادی است؟

ولی نه! من می‌گویم نه. تو هم اگر خوب نگاه کنی، می‌گویی نه. این چشم‌ها دارند از حدقه بیرون می‌زنند. این چشم‌ها می‌خواهند چیزی به من و تو بگویند. باور نمی‌کنی؟ خوب رفتارش را نگاه کن. با این که قد و هیكلش از بسیاری دانشجویهای دیگر کوتاه‌تر است، اما چنان برافراشته قدم برمی‌دارد که گویی پشت‌بام دانشکده را هم می‌بیند. این سر و گردن کوتاه، از سقف سر استادها هم بالاتر است. او چیزی

## ۲۸ ♦ لوطی و آتش

را می‌بیند که بسیاری از استادها نمی‌بینند. چیزی را می‌شنود که...  
تو هم شنیدی؟ صدای خنده و ریشه را می‌گویم. فرق تو و او در این است که تو شنیدی و نشنیدی؛ اما او شنید و شنید! به همین خاطر رفت سراغ آن دسته از دانشجوهای که مقابل بُرد ایستاده‌اند، در هم می‌لولند و نمره‌هایشان را با هم مقایسه می‌کنند. بیچارگی را در نمرهٔ جیم می‌بینند و فخر را در نمرهٔ الف. نمره الفی‌ها می‌خواهند جشن بگیرند و سور بدهند.  
از اینها بیچاره‌تر می‌دانی چه کسانی هستند؟  
آنهایی که آب از لب و لوچه‌شان آویزان شده؛ سر راه جنس مخالفشان گردن کج کرده‌اند تا لبخند گدایی کنند.  
بیا من و تو بیفتیم به دنبال غلامحسین تا ببینیم از کدام دسته ابراز انزجار خواهد کرد. بیا ببینیم کدام دسته او را پس خواهد زد و کدام دسته تحویلش خواهد گرفت.  
غلامحسین، غلام حسین است. غلام حسین از هیچ انسان غفلت‌زده‌ای نفرت ندارد. انزجار از یزید، دیگر مجاللی برای ابراز انزجار از غفلت‌زده‌ها نگذاشته.  
می‌بینی دانشجوها را؟ به حرف‌های متحجرانهٔ غلامحسین می‌خندند. بگذار یک شکم سیر بخندند. وقتی غلامحسین در قرن چهاردهم، یزید قرن اول را نشانشان داد، آن وقت همه‌شان را برق سه فاز خواهد گرفت.  
مگر یزید قرن اول دست‌پروردهٔ یهودیان نقابدار نبود؟  
پس گوش‌هایت را مثل گوش‌های این دانشجوها باز کن تا هر آنچه آنها شنیده‌اند، تو هم بشنوی.  
- رفقا! بیچارگی در نمرهٔ جیم نیست. بیچارگی در نوکری مسلمان‌هاست. آن هم برای چه کسی؟ صهیونیست‌ها! از جیم تا الفمان،

## تنهاترین سرباز ♦ ۲۹

همه نوکریم. تازه وقتی الف می‌شویم، نوکری‌مان غلامانه‌تر می‌شود. بیچارگی در این است که صهیونیست‌ها چشم در چشم شما، دست در جیب‌تان کنند تا پول فاکتور سلاح‌هایی را بپردازند که سینه برادران مسلمان شما را در فلسطین دریده است...

خوب گوش دادی؟ حواست کجاست؟ نگران چه هستی؟ اگر غلامحسین هم مثل تو نگران آن جاسوس بیچاره‌ای بود که دوان دوان خودش را به دفتر رییس دانشکده رساند، آن وقت نمی‌توانست کامش را بسته، چشمش را بگشاید.

لب و لوجه‌ها را ببین! دارد گس می‌شود؛ فرو می‌خوابد. انگار غلامحسین به یک‌باره بر صورت آنها اکسیر بیداری پاشید.

- مگر می‌شود؟ اسلحه، با پول ما، آن هم برای قتل عام برادران ما؟... امکان ندارد!

- می‌بینید که شده است. می‌بینید که امکان دارد. یزید بوزینه‌باز بود؛ نه همجنس‌باز! هیچ می‌دانید نخست‌وزیر شما مسلمانان، هم بهایی است و هم همجنس‌باز!

می‌بینی که گردن‌ها رفته‌رفته دارد صاف و برافراشته می‌شود! صدای خنده و ریسه، جایش را به فریاد رهایی می‌دهد.

می‌بینی چشم‌ها دارد از حدقه بیرون می‌زند!

از این به بعد، همه این دانشجوها هنگام راه رفتن برافراشته قدم خواهند برداشت. هرچند برافراستگی آنها منجر به اخراج غلامحسین از دانشگاه شود.

و تو می‌توانی اسم درس این کوچه را بگذاری درس بصیرت؛ درس برافراستگی!

۳۰ ◊ لوطی و آتش

## داستان دوم

### تنهاترین سرباز

پادگان ساکت و خلوت بود. چهار نگهبان روی دکل از چهارگوش پادگان همه‌جا را زیر نظر داشتند.

پروژکتورهای قوی دور تا دور پادگان و محوطه داخل را مثل روز روشن کرده بود. در زیر نور پروژکتورها، حرکت هیچ جنبنده‌ای از نگاه نگهبان‌ها مخفی نمی‌ماند. تنها جنبنده‌ای که در آن نیمه‌شب مشغول جنبیدن بود، نگهبان دفتر سرگرد بود. او جلوی دفتر سرگرد مدام قدم می‌زد، گاه به ساعتش نگاه می‌کرد و انتظار می‌کشید.

نگهبان بالای دکل‌ها نیز وقتی این صحنه را می‌دیدند، به یاد ساعت موعود می‌افتادند. عقربه‌ها داشت به یک و نیم نیمه‌شب نزدیک می‌شد.

هنوز از دفتر سرگرد صدای قهقهه می‌آمد. نگهبان دفتر سرگرد نگاهی به اطرافش انداخت، بعد مخفیانه رفت به طرف پنجره اتاق سرگرد و دزدانه سرک کشید. سرک کشیدن او را نگهبان‌های بالای دکل‌ها دیدند!

سرگرد در کنار منقل لم داده بود. با صدای بلند می‌خندید و از اعماق گلو سرفه می‌کرد. سروان و نوچه‌ها هم در خنده او را همراهی می‌کردند.

## ۳۲ ♦ لوطی و آتش

نگهبان دفتر اضطراب داشت. او باز هم به ساعتش نگاه کرد. وقتی عقربه‌ها به یک و نیم رسید، ناگهان صدای باز شدن در آسایشگاه سربازان، او را از جا پراند. نگهبان‌های دکل هم نگاه خود را به طرف آسایشگاه چرخاندند.

چند سرباز در حال خروج مخفی از آسایشگاه بودند. پوتین‌ها در دست‌شان بود و آهسته قدم برمی‌داشتند.

یکی از سربازها که لاغر و استخوانی بود، آهسته گفت: «زود باشین بیاین تو تاریکی، پوتین‌ها رو پا کنین. یالاً سریع‌تر.»

سربازهای دیگر به دنبال او به راه افتادند. پوتین‌ها را پا کرده، با احتیاط رفتند به سمت دفتر سرگرد.

نگهبان دفتر هنوز داشت از پشت پنجره به داخل دفتر سرک می‌کشید.

بزم شبانه عادت همیشگی سرگرد بود. او علاوه بر عیش و نوش، علاقه زیادی هم به جوک و خنده داشت. به همین خاطر همیشه به سروان سفارش می‌کرد، از بین سربازها بهترین جوکرها و بذله‌گوها را شناسایی کرده، حسابی تقویتشان کند؛ تا هم موجب انبساط خاطر او شود و هم باعث سرگرمی سربازهای بی‌سر و پا.

سروان هم زرنگ بود. در هر دوره، یک نفر ترک انتخاب می‌کرد، یک نفر کرد و یک نفر لر. جوکر ترک را سرپرست سربازان ترک قرار می‌داد و جوکر کرد و لر را سرپرست قوم خودشان. آن وقت بازی حیدری و نعمتی شروع می‌شد. سربازان اقوام مختلف به جای اینکه نگاهی به اوضاع و احوال دور و برشان بیندازند، در طول دوران خدمت می‌افتادند به جان هم. آنها همدیگر را تکه پاره می‌کردند و سرگرد و سروان از



## تنهاترین سرباز ♦ ۳۳

شدت خنده غش و ریشه می‌رفتند.

سرپرست‌ها از صبح تا شب درصدد ساختن جوک جدید علیه هم بودند. چرا که شب‌ها باید با دست پر به بزم شبانه سرگرد می‌رفتند. سرگرد در برابر این خوش‌خدمتی، گاه از جیره سربازان دیگر کم می‌کرد و به نوچه‌ها می‌داد.

صدای پای سربازانی که از آسایشگاه خارج شده بودند، نگهبان را به خود آورد. آنها فاصله زیادی با دفتر سرگرد نداشتند. سرباز لاغر قدم‌هایش را تند کرد و به طرف نگهبان آمد. نگهبان خیزی برداشت به سمت او و با صدایی که از شدت اضطراب می‌لرزید، گفت: «افشردی! اوضاع روبه‌راهه. فقط تو رو خدا یه کم سریع‌تر.»

افشردی گفت: «خیلی خوب. تو برگرد سر پُستت.»

بعد به سربازها اشاره کرد به دنبالش بروند.

آنها با سرعت از مقابل دفتر سرگرد گذشته، به طرف دفتر آموزش رفتند.

نگهبانان دکل‌ها، هم محیط اطراف را زیر نظر داشتند، هم سربازان گروه افشردی را.

نگهبان دفتر نگران تمام شدن مجلس بزم سرگرد بود. اگر مجلس به پایان می‌رسید، سرگرد نوچه‌ها را مرخص می‌کرد تا به آسایشگاه برگردند. بعد خودش با سرگرد در محوطه قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. در این مواقع، نگهبان هم با ده قدم فاصله باید به دنبالش می‌رفت و به محافظت از آنها می‌پرداخت.

– نگهبان!

این فریاد سرگرد بود که چهار ستون بدن نگهبان را لرزاند.

## ۳۴ ♦ لوطی و آتش

- نگهبان! کدوم گوری هستی پدر سوخته!  
نگهبان در حالی که به داخل دفتر می‌دوید، با صدایی لرزان داد زد:  
«اومدم قربان!»  
وقتی وارد دفتر شد، رنگش پریده بود. پا کوبید و نفس نفس زد.  
سرگرد مستانه پرسید: «هوای بیرون چگونه گوگولی؟ حال می‌ده یه  
کم قدم بزنیم و صفا کنیم یا نه؟»  
نگهبان با شرم و خجالت گفت: «ب‌بله قربان!»  
اما ناگهان به یاد گروه افشردی افتاد و با دستپاچگی ادامه داد: «ا، ولی  
قد قربان چیزه... یه کمی باد هست!»  
سرگرد که حسابی هوای مزاح به سرش زده بود، پرید وسط حرف  
نگهبان و گفت: «یعنی می‌گی هوا کم‌باده؟ هاه هاه ها...»  
نگهبان گفت: «نه قربان. منظورم اینه که شما عرق دارین قربان. اگر  
خدای نکرده باد به پیشونیتون بخوره، ممکنه بچایین.»  
سرگرد باز هم به مزاح گفت: «من دیگه عرق ندارم، هرچی داشتم  
زدم تو رگ.»  
و باز هم زد زیر خنده. آنگاه ادامه داد: «خیلی خوب پس تا عرقم  
خشک بشه، به گزارش روزانه سروان گوش می‌دم. تو هم بدو برو بیرون  
گوگول مگولی. بدو یالاً.»  
نگهبان پا کوبید و گفت: «چشم قربان!»  
بعد سراسیمه خارج شد.  
سروان بادی به غبغب داد و گفت: «قربان! کل پادگان زیر نظر این سه  
نوجه می‌چرخه. سربازهای کرد حق ندارن بدون اجازه کاک فایق آب  
بخورن.»

## تنهاترین سرباز ۳۵

فایق پا کوبید. سروان ادامه داد: «سربازهای ترک منتظرن ایاز بگه بمیر، می میرن!»

ایاز هم پاکوبید. سروان نوچه سومش را نشان داد و گفت: «نظرعلی هم کافیه سه تا سوت بزنه، هرچی سرباز لر تو پادگانه، مثل اجل معلق به خط می شن.»

سرگرد سری تکان داد و گفت: «خوبه، خوبه. ولی تکلیف بقیه سربازها چی می شه؟ همه که مثل اینا گری گوری نیستن.»

سروان پاسخ داد: «بقیه یا باید به یکی از این سه دسته بیوندن و یا زیر دست و پای این سه دسته له می شن. نه غذایی بشون می رسه و نه پوشاکی. هر روز از دست یکی کتک می خورن، بدون این که کسی به دادشون برسه.»

سرگرد پوزخندی زد و گفت: «بیچاره ننه مرده ها! حالا بینم، سربازی داریم که این قدر بدبخت باشه؟»

سروان فکری کرد و گفت: «بله قربان. البته بیشتری ها به این سه گروه پیوستن. ولی یه دانشجو هست، سربازا اسمشو گذاشتن دکتر. خاک بر سر، دانشگاهو رها کرده اومده سربازی!»

سرگرد پنجه دستش را به هوا کوبید و گفت: «خاک عالم! احمق دیده بودم، اما نه به این غلیظی. لابد از اون مخهاست که در اثر خرخونی مخشون چت کرده و زدن به گلشی!»

سروان خندید و گفت: «ای وَا. دقیقاً همین طوره که حضرتعالی فرمودین. حتی من بعضی وقتها دیدم سربازهای بی سواد دورش می کنن و سربیه سرش می ذارن.»

نوچه ها نگاهی به هم انداخته، حرف سروان را تایید کردند.

## ۳۶ ♦ لوطی و آتش

سرگرد که خوشش آمده بود، یک سیگار برگ به لب گذاشت. سروان با سرعت جلوی او زانو زد و برایش فندک کشید. سرگرد سیگارش را روشن کرد، دود غلیظ اولین پکش را فوت کرد تو صورت سروان و گفت: «با این حساب، خیلی نمایشگاهه!»

سروان پرسید: «چی قربان؟»

سرگرد گفت: «اون دکتر ببو دیگه. تو چقدر خنگی!»

بعد هردو زدند زیر خنده. سرگرد ادامه داد: «دوست دارم ببینمش. یه

شب بیارش یه خورده بخندیم.»

- چشم قربان. همین فردا شب. می‌دونم خیلی خوش می‌گذره!  
نگهبان‌های بالای دکل‌ها این پا و آن پا می‌کردند. آنها دفتر آموزش و دفتر سرگرد را زیر نظر داشتند. هیچ‌کس جلوی دفتر سرگرد نبود. در دفتر آموزش باز بود. نگهبان سراسیمه از دفتر آموزش خارج شد، نگاهی به اطرافش انداخت، بعد عجولانه خودش را مقابل دفتر سرگرد رساند. اول از پنجره به داخل سرک کشید، بعد شروع کرد به قدم زدن. بچه‌های گروه افشردی داشتند با ماژیک بر روی کاغذ فیلی اعلامیه می‌نوشتند. افشردی که محوطه را زیر نظر داشت، گفت: «خوب بچه‌ها، دیگه کافیه. الان سرگرد و سروان می‌آن بیرون. زود باشین راه بیفتیم که خیلی کار داریم.»

نگهبان‌های دکل‌ها، گروه افشردی را دیدند که یکی یکی از دفتر آموزش بیرون آمده و با راهنمایی افشردی، هرکدام به سمتی رفتند. آنها اعلامیه داشتند.

□

کل نیروهای پادگان، از درجه‌دار گرفته تا آشپز و سرباز - همه - به

## تنهاترین سرباز ♦ ۳۷

خط شده بودند. سرگرد مثل ماری زخمی به خود می‌پیچید و زیر لب زوزه می‌کشید. ترس و وحشت چنان بر سربازها سایه افکنده بود که می‌خواست قلبشان را از کار بیندازد.

زمین صبحگاه به قدری ساکت و آرام بود که حتی صدای نفس کشیدن سربازها هم شنیده می‌شد.

نوجه‌ها سر ستون اقوام خود ایستاده بودند. سروان برای دلداری سرگرد، گاه و بیگاه به نوجه‌ها اشاره می‌کرد تا یکی از سربازها را تنبیه کنند. آنها یکی از سربازها را نشان کرده، به بهانه چرخاندن چشم و خاراندن سر، زیر مشت و لگد می‌گرفتند.

سروان هم بدون معطلی می‌گفت: «بازداشتش کنین. کار همین پدرسوخته است. من پدر تک‌تک شمارو درمی‌آرم. حالا دیگه سربازها رو تشویق به فرار از سربازخونه می‌کنین؟ اونم به فرمان کی؟ خمی...»

وقتی سروان می‌خواست اسم خمینی را بر زبان بیاورد، انگار قفل دهان سرگرد به یک‌باره باز شد. مثل ملخ از جا پرید و فریاد کشید: «خفه شو سروان! تا حالا هیچ‌کس جرأت نکرده اون اسمو تو پادگان من به زبون بیاره. فرمانده این پادگان منم، من! مورچه تو این پادگان جابه‌جا بشه، من می‌فهمم. من مادر همه‌تونو به عزاتون می‌شونم. مگه دیشب نگهبان‌ها مرده بودن که تو پادگان من اعلامیه چسبیده؟ نکنه کار اجنه و از ما بهترون بوده؟ حتی اگه کار اونا هم باشه، نسل اجنه و از ما بهترونو برمی‌داریم... سروان بی‌عرضه!

- بله قربان!

- بله و زهرمار. همه نگهبان‌های دیشبو بازداشت کن.

- چشم قربان.

## ۳۸ ♦ لوطی و آتش

سروان ترس از این داشت سرگرد سخته کند و خونش گردن او را بگیرد. کف سفیدی از گوشه‌های لب سرگرد بیرون زده و سفیدی چشمانش را خون فراگرفته بود. عصبانیتش در حدی بود که کنترل بدن خودش را نداشت. نه می‌توانست در یک جا بایستد و نه اعضا و جوارحش را از پریدن و لرزیدن منع کند. دیوانه‌وار عرض سه متری سکوی جایگاه را با قدم‌های بلند طی می‌کرد، فریاد می‌کشید، با صدای بلند بد و بیراه می‌گفت و مدام دستور صادر می‌کرد.

- آهای سروان گیج و بی‌خاصیت! زود اون نوچه‌های مفت‌خور و لنده‌ورو بفرست برن تو آسایشگاه. هرچی دفتر و کتاب و دستخط پیدا می‌کنن، باید ظرف ده دقیقه برای من بیارن. من نامردم اگر تشخیص ندم اون اعلامیه‌ها دستخط کدوم بی‌پدر و مادره!

نوچه‌ها دیگر منتظر فرمان سروان نماندند. زود به طرف آسایشگاه دویده، خودشان را از شر سرگرد خلاص کردند.

سرگرد می‌دانست از این طریق هم نخواهد توانست مجرم واقعی را شناسایی کند. چرا که نه تجربه این کار را داشت و نه دستخط خرچنگ قورباغه این همه سرباز قابل تشخیص از هم بود. پس ناگزیر بود برای زهرچشم گرفتن هم شده، چند نفر را شانسی انتخاب کرده، تخلف را به گردنشان بیندازد. این طوری هم غائله به نفع خودش تمام می‌شد، هم خبر به مقامات بالا درز پیدا نمی‌کرد و کار به جاهای باریک نمی‌رسید.

سرگرد راه افتاد به میان صفوف سربازان. سروان و دو نفر از محافظین هم به دنبالش روانه شدند. سرگرد از همان ابتدا، قیافه‌ها را یکی یکی واریسی کرد. او به دنبال چهره‌ای می‌گشت که مظلوم‌تر و بی‌زبان‌تر از بقیه باشد و تنبیهش دردسری نیافریند. با همین ویژگی چند

## تنهاترین سرباز ۳۹

سرباز بی‌زبان را شکار کرد و با کشیده و سینه‌خیز و اضافه خدمت تنبیه نمود. بعد رسید به افشردی.

افشردی جسورانه سر و گردنش را بالا نگه داشته بود. افراستگی سر و گردن او در میان آن همه سر و گردن فرو افتاده، تابلو بود. سرگرد انتظار داشت وقتی به او می‌رسد، مثل همه سر و گردنش را پایین بیندازد و رنگ ببازد. اما افشردی انگار اصلاً حضور او را احساس نمی‌کرد. سرگرد به شدت عصبانی شد. کشیده محکمی بر صورت او نواخت و فریاد کشید: «خبردار!»

همه خبردار ایستادند. افشردی از جایش تکان نخورد. سرگرد از هیبت او یکه خورد. احساس کرد دست به عمل خطرناکی زده. لحظه‌ای درنگ کرد. بعد دهانش را به گوش سروان چسباند و آرام پرسید: «این کیه؟»

سروان لبخندی زد و گفت: «قربان! این ننه مرده، همون آقای دکتره!»  
سرگرد پوزخندی زد و گفت: «همون دانشجوی خل و چل و چل؟»  
سروان سری به علامت تایید تکان داد و گفت: «بله قربان!»  
سرگرد پرسید: «پس چرا این طوری قیافه گرفته؟ مارو باش خیال کردیم با پسر تیمسار طرف حساییم. زپرتی!»

بعد چند بار دور افشردی چرخید، تحقیرآمیز سر تا پایش را نگاه کرد و با صدای بلند خندید. در طول این مدت افشردی اصلاً نگاهش نکرد. کم‌محلی او رفته‌رفته داشت سرگرد را عصبی می‌کرد. سرگرد برای اینکه فاتحانه از او بگذرد، رو به سروان گفت: «این دکتر خنگ فقط به درد خنده می‌خوره. شب بیارش دفتر یه کم سر به سرش بذاریم و بخندیم.»

#### ۴۰ ♦ لوطی و آتش

افشردی بدون این که سرش را بچرخاند، زیرچشمی برای سرگرد چشم غره رفت. سرگرد در حال گذر از کنار او بود که چشم غره بر تن و جاننش نشست و تمام وجودش را انگار به یکباره آتش زد. با عصبانیت بازگشت و فریاد کشید: «خبردار بایست قورباغه!»

افشردی خبردار ایستاد. سرگرد برای اینکه در همین ابتدا گربه را جلوی حجله بکشد، کشیده دیگری به صورت افشردی زد و فرمان داد: «یالاً بخواب روی زمین سینه‌خیز برو.»

افشردی با خونسردی جواب داد: «شرمنده‌ام قربان! قورباغه‌ها که نمی‌تونن سینه‌خیز برن، فقط پیر پیر می‌کنن!»

این گستاخی افشردی، خون سرگرد را به جوش آورد و رنگ چهره‌اش را کبود کرد. یک لحظه سکوت و انتظار همه صفوف را فرا گرفت. سروان می‌خواست به افشردی حمله کند، اما سرگرد جلوی او را گرفت و به محافظینش اشاره کرد.

آنها بدون معطلی به وی حمله‌ور شده، با مشت و لگد روی زمین درازش کردند.

در فاصله‌ای که افشردی کتک می‌خورد، همه‌های بین صفوف بالا گرفت. سروان برای ساکت کردن سربازان هرچه فریاد می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت، فایده‌ای نداشت. سرگرد احساس کرد باید خودش دست به کار شود. چند فحش و ناسزا نثار همه کرد و فریاد کشید: «خفه شین پدرسوخته‌های عوضی. یک ماه اضافه خدمت برای همه‌تون می‌نویسم. همه‌تونو می‌فرستم بازداشتگاه انفرادی...»

سربازها انگار صدای سرگرد را نمی‌شنیدند.

وقتی محافظین، افشردی را مجبور به سینه‌خیز کردند، چند نفر از



## تنهاترین سرباز ۴۱

سربازان دیگر هم روی زمین خوابیده، سینه‌خیز رفتند. سرگرد که از این کارشان تعجب کرده بود، داد زد: «پدرسوخته‌های نفهم. کی به شما گفت سینه‌خیز برین. من فقط به این قورباغه گفتم...»

سرگرد تا به خود بیاید، نصف بیشتر سربازها روی زمین دراز کشیده بودند و سینه‌خیز می‌رفتند. تعداد آنها به قدری بود که دیگر افشردی در میانشان گم شده بود. سرگرد یک لحظه خودش را باخت. احساس کرد در میان گرداب سربازان گرفتار شده. باید هرچه زودتر خودش را از این مهلکه نجات می‌داد. در آن لحظه درهای فکرش به یک‌باره قفل شده بود. قدرت هیچ تصمیمی نداشت.

مدام چهره جوان و لاغر و بی‌زبان افشردی در نظرش مجسم می‌شد و آنگاه حرف‌های دیشب سروان را به یاد می‌آورد.

- کل سربازها سه دسته شدن و بدون اجازه سردسته‌شون آب نمی‌خورن قربان! بقیه یا باید به یکی از این سه دسته بیوندن و یا اینکه زیر دست و پای این سه دسته له می‌شن. نه غذایی بهشون می‌رسه و نه پوشاکی. هر روز از دست یکی کتک می‌خورن، بدون اینکه کسی به دادشون برسه...

سرگرد احساس کرد دست به ضامن یک بمب زده. بمبی که در طول چند ماه خدمت این سرباز، از چشم سروان مخفی مانده بود. به همین خاطر از دست سروان عصبانی شد. به گونه‌ای که خواست جلوی سربازها مستی بر دهانش بکوبد اما هرچه کرد نتوانست. صحنه سینه‌خیز دسته‌جمعی سربازها، مواد مذاب آتشفشان بود که به سمت او جریان داشت. او تنها توانست دندان‌هایش را با غیظ بفشارد و بگوید: «خفه‌ت می‌کنم سروان... می‌کشم‌ت!»

## ۴۲ ♦ لوطی و آتش

بعد گلوله شد به سمت ماشینش.

محافظین هم افشردی را رها کرده، دوان دوان به دنبالش رفتند.

□

روی میز سرگرد پر از دفترچه یادداشت و کتاب‌های شخصی سربازان بود. کار همه کادر پادگان در این چند روز شده بود مقایسه دست‌خط‌ها. نوچه‌ها هم پادوی آنها بودند. مدام سربازها را برای بازجویی می‌آوردند و می‌بردند. اگر کسی خصوصیات اخلاقی سربازی را می‌خواست، از نوچه‌ها می‌پرسید.

سرگرد با هیچکس حرف نمی‌زد. از وقتی شنیده بود خبر نصب اعلامیه فرار از سربازخانه به گوش ساواک رسیده، مثل آدم‌های سکنه‌ای چهار ستون بدنش در هم شکسته بود. در این چند روز نه خواب داشت، نه خوراک.

مدام سیگار می‌کشید، مشروب می‌خورد و مخدر مصرف می‌کرد. دود غلیظ دخانیات و مخدر مثل مهی غلیظ هوای اتاق را کدر کرده بود. افراد حاضر در اتاق، زیر آن مه و بوی تند سرفه می‌زدند و کار می‌کردند. آنها هر دست‌نوشته مشکوکی می‌دیدند، به سرگرد نشان داده، از او نظر می‌خواستند.

بیشتر دست‌نوشته‌ها، یا زمزمه‌های عاشقانه بود، یا خاطرات روزانه. تنها دست‌نوشته‌ای که خیلی توجه سرگرد و دیگران را به خود جلب کرد، دست‌نوشته افشردی بود.

«دیشب متأسفانه بدون اینکه وضو بگیرم روی تختم خوابیدم...» بعد از آن همه نامه عاشقانه خواندن، این جمله چنان غیره منتظره بود که بیشتر حاضران را به قهقهه واداشت. سرگرد هم خیلی دوست داشت

## تنهاترین سرباز ♦ ۴۳

بخندد. این سوژه از آن قبیل سوژه‌هایی بود که می‌توانست خوراک یک هفته خنده‌اش را فراهم آورد. اما حالا چه فایده که نای خندیدن نداشت. خود جمله برایش خنده‌دار بود، اما تصور نویسنده جمله تا عمق استخوانش را می‌سوزاند.

«زیر پتو رفتم تا بعداً وضو بگیرم. ولی خاک عالم بر سرم شد و خوابم برد. از لطف حضرت ولی عصر(عج) دور ماندم. حالا چرا؟ خدا می‌داند!»

هر سه نوچه داشتند به دست‌نوشته افشردی گوش می‌دادند. کاک فایق با حسرت سر تکان می‌داد. ایاز وقتی پوزخند سرگرد را می‌دید، لجش درمی‌آمد. نظر علی هنوز گیج موجودی بود که پس از گذشت هفت ماه خدمت، تازه کشف شده بود.

«در اینجا پاک ماندن مشکل است و خیلی چیزها قاطی می‌شود. وقتی انسان از نظر روحی خراب شود، از توجه امام عصر(عج) هم دور می‌شود. نماز مغرب دیشب را «ما فی الذمه» و نماز عشا را «ادا» به جا آوردم.

امروز خیلی ناراحت‌کننده است. دل‌خوشی‌ام این بود که نمازم قضا نشده است، ولی چه نمازی؟ یک مشت الفاظ را خواندن و نفهمیدن! نمازهایم اصلاً روح ندارد و من فقط نگران نخواندن آنها هستم. از صبح تا ظهر آب نخوردم. خیلی عصبانی بودم، ولی چه فایده؟... کاش نیامده بودم سربازی و این طوری نمی‌شد. تنها امیدم بخشایش حی متعال است ولی هر چه بوده از تبلی و سستی و بی‌ایمانی بوده است و بس. شرط کرده‌ام تا آخر این ماه، تا نمازم را نخوانم، شب‌ها نخوابم. همین داغ برای یک نفر که خودش را نوکر حضرت حجت(عج) می‌داند، بس است.»

#### ۴۴ ♦ لوطی و آتش

سرگرد در حالی که احساس دل‌پیچه و تهوع می‌کرد، دوید سمت دستشویی. لحظه‌ای بعد در حالی که یک دستش را به دلش و دست دیگر را به پیشانی‌اش چسبانده بود آمد. ناله می‌کرد و زیر لب حرف می‌زد. حدس می‌زد... حدس می‌زد...

سروان پرسید: «قربان چی رو؟»

سرگرد گفت: «هرچی خرابکاری هست زیر سر همین نماز خوناست. همین یه جرم برای ساواک قانع‌کننده است. این دست‌نوشته‌رو ضمیمه پرونده‌ش کنین.»

سروان پرسید: «قربان! اون اعلامیه‌ها رو چی جواب بدیم؟ ساواک جواب می‌خواد؟»

سرگرد بی‌حال نشست روی صندلی.

بنویسید کار همین پدر سوخته بوده.

نظر علی گفت: «ولی قربان! هیچ‌کدام از خط‌ها شبیه خط...»

سرگرد عصبانی شد و فریاد کشید: «خفه شو احمق. مگه اون مثل تو نادانه که دو تا خط رو با یه دست خط بنویسه؟ اون یک خرابکار سیاسیه. می‌فهمی سیاسی یعنی چی؟ کسی که حاضر می‌شه دست به خلافی بزنه که حکمش اعدامه، آدم معمولی نیست!»

سروان که از تعجب چشمانش از حدقه درآمد بود، پرسید: «قربان! همون دکتر خنگه رو می‌گین؟»

سرگرد با عصبانیت فریاد کشید: «خفه شو گوساله بی‌عرضه. خنگ

پدرته. هنوز خیلی مونده تا اون جونورو بشناسی!»

سرگرد وقتی این جمله‌ها را گفت، خودش هم احساس ترس کرد.

مدام چهره سربازی در نظرش مجسم می‌شد که در ظاهر ساده بود و به

## تنهاترین سرباز ◆ ۴۵

حساب‌نیامدنی، اما در واقع اندوخته‌های چندین و چند ساله او را به خطر انداخته بود. در اوضاع به هم ریخته سیاسی، تشویق سربازان به فرار از سربازخانه، آن هم با فرمان خمینی...!

سرگرد باید برای نجات خودش کاری می‌کرد. اگر کمی بی‌گدار به آب می‌زد، نه تنها فرماندهی پادگان، بلکه خودش را هم ممکن بود ببازد. باید هر چه زودتر پرونده آن فلفل جانسوز را که هستی‌اش را آتش زده بود، تحویل ساواک می‌داد. علاوه بر این نباید از تأثیر اعلامیه غافل می‌شد. آن اعلامیه راه را نشان سربازان داده بود. اگر تنها یک نفر موفق به طی کردن آن می‌شد، محاکمه نظامی سرگرد حتمی بود...

تمام وجود سرگرد به یک‌باره لرزید. پس از این همه سال لذت و تفاخر فرماندهی حالا سنگینی بار مسئولیت را احساس می‌کرد. آن هم چه مسئولیت خطرناکی. باید عجله می‌کرد. باید خودش را هرچه زودتر از شر این پرونده خلاص می‌کرد!

□

- اسم؟
  - غلامحسین.
  - شهرت؟
  - افشردی.
  - تحصیلات؟
  - دیپلم ریاضی و دانشجوی اخراجی.
  - علت اخراج از دانشگاه؟
  - فعالیت سیاسی علیه رژیم شاهنشاهی.
- سرگرد با غضب به سروان نگاه کرد. سروان از شرم سرش را پایین

## ۴۶ ♦ لوطی و آتش

انداخت. سرگرد سیگار دیگری روشن کرد و ادامه داد: «جرم اخیر؟»  
- نصب اعلامیه آیت الله خمینی در محوطه پادگان و تحریک سربازان  
به فرار از خدمت سربازی.

سرگرد سری تکان داد و گفت: «خوبه. تکمیل این پرونده یه کمی  
جیگر منو خنک کرد. اما، یه چیزی هست که هنوز داره جزغاله می کنه.»  
سروان چاپلوسانه پرسید: «چیه قربان؟»  
سرگرد گفت: «زهره ماره هالو! تو کی می خوای این چیزها رو بفهمی؟  
اون روز که من می خواستم اون مارمولکو تنبیه کنم، دیدی چه تعداد  
سرباز به حمایت از او سینه خیز رفتن؟»

سروان که در طول این چند روز نگران این سؤال سرگرد بود، با  
شرمندگی سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «بله قربان!»  
سرگرد با صدای بلندتر پرسید: «یک سرباز منزوی تنهای بی کس، چرا  
یک دفعه این همه خاطرخواه پیدا کرد؟»  
کاک فایق که می ترسید حرف بزند، با صدایی آهسته گفت: «یک  
دفعه نبود قربان.»

سرگرد صدایش را بلند کرد: «آهان! منم همینو می خواستم بشنوم.  
مگه می شه آدم یک دفعه یک پادگانو طرفدار خودش بکنه؟ این پرونده  
ناقصه. برید تحقیق کنید، ببینید این همه سربازو چه جوری خام کرده. به  
هرکدوم چه قدر پول داده؟ نکنه اسلحه داره و سربازها رو تهدید به  
مرگ می کنه؟ اینها سؤال هایی هست که همین امروز باید جواب داده  
بشه.»

سروان که تازه خیالش از پرونده داشت راحت می شد، با این  
سؤال های سرگرد دوباره روحیه اش را باخت.

## تنهاترین سرباز ♦ ۴۷

کاک فایق، نظرعلی و ایاز داشتند به هم نگاه می‌کردند. آنها از نگاه هم چیزهایی را می‌خواندند که برای سرگرد و سروان گنگ بود. سرگرد که متوجه نگاه‌های آنها شده بود، پرسید: «شما چتونه؟ چرا اون طوری به هم نگاه می‌کنید؟»

ایاز گفت: «قربان! من فکر نمی‌کنم غلامحسین افشردی پولی نداشته باشه.»

سرگرد کنجکاو شد.

- پس چی داره؟ تفنگ داره؟

ایاز پاسخ داد: «نه قربان! فقط دم دل بچه‌ها رو خیلی داره.»  
سرگرد غیظ‌آلود پرسید: «آخه با چی مرتیکه نفهم؟ با باد هوا که نمی‌شه دم دل کسی رو داشت. اگر من به توی هیچی ندار فیش اضافی غذا ندم، باز هم خوش خدمتی می‌کنی؟»

ایاز از شرم سرش را پایین انداخت. نظرعلی با دلهره گفت: «قربان! یکی از بچه‌ها می‌خواست بره مرخصی، عروسی خواهرش بود. هیچی پول نداشت. آقای افشردی از بچه‌ها پول جمع کرد، هم خرج سفرشو داد، هم پول کادوشو.»

سرگرد کاشفانه چشمانش را ریز کرد و سرش را تکان داد. سروان احساس نگرانی بیشتری کرد.

کاک فایق گفت: «قربان! الان یادم افتاد. یکی از سربازها می‌ترسه شب‌ها نگهبانی بده. هر وقت نوبت او می‌شه، افشردی به جاش می‌ره سر پست.»

سرگرد با شنیدن این خبر نگاه تندى به سروان کرد و پرسید: «اینارو تو هم می‌دونستی بزمچه؟»

## ۴۸ ♦ لوطی و آتش

سروان سرش را پایین انداخت.

ایاز که جرأت بیشتری پیدا کرده بود، گفت: «منم یادمه یکی از سربازها تو خواب داد می‌زد و همه رو از خواب بیدار می‌کرد. سربازها اونو از آسایشگاه بیرون انداختن. آقای افشردی هم تو اون سرما می‌رفت بیرون تا صبح پیش او بود. نمی‌دونم چکار کرد که حال اون سرباز خوب شد و به آسایشگاه برگشت.»

نظرعلی سری با حسرت تکان داد و بغض‌آلود گفت: «وقتی بابای من مُرد، بهترین دوستان من فقط یک تسلیت خشک و خالی گفتن، ولی...»  
باز هم دل‌پیچه و تهوع آمد سراغ سرگرد. او که دیگر تحمل شنیدن این گزارش‌ها را نداشت، داد زد: «بس کنین دیگه...»  
بعد پیش از این که به دستشویی برسد، بالا آورد.  
سروان فرصت را مغتنم شمرد و مثل مار زخمی آمد به طرف نوچه‌ها.

- مفت‌خورهای عوضی. من شما گوساله‌ها رو آدم کردم، حالا دارید برای من سوسه می‌آیید. پدر سه‌تاتونو در میارم. یالا گمشید بیرون!  
نوچه‌ها از اتاق زدند بیرون. سروان نیز جعبه‌دستمال کاغذی را برداشت و رفت دنبال سرگرد. حال سرگرد بدجوری به هم ریخته بود. سروان سراسیمه آمد سراغ تلفن و پزشک پادگان را خبر کرد.  
اکیپ پزشکی پادگان خیلی زود خودشان را به اتاق سرگرد رسانده، او را در همان اتاق بستری کردند. با این حال همه فکر سرگرد پیش پرونده بود. او می‌دانست درمان دردش نه در این داروها و سرم‌ها، بلکه در تحویل پرونده غلامحسین افشردی به ساواک است. لذا با همان بی‌حالی رو کرد به سروان.



## تنهاترین سرباز ♦ ۴۹

- سروان! با یک دسته گارد برو اون مارمولکو دستگیر کن. هر کی دخالت کرد، بندازش بازداشتگاه. اگر هرج و مرج شد، اجازه تیر داری. هرکس هم خواست فرار کنه، بگو نگهبان‌ها یک تیر خالی کنن تو مغزش. حکم نظامی فراری تو همه جای دنیا مرگه. این پرونده رو همین امروز با اون مارمولک، کت بسته تحویل ساواک بده...

هنوز حرف سرگرد تمام نشده بود که یکی از درجه‌دارها هراسان آمد تو. ضربان قلب سرگرد شدت گرفت.

درجه‌دار نفس‌زنان گفت: «جناب سرگرد! ۱۰ نفر از سربازها فرار کردن.»

تپش قلب سرگرد، بدنش را سست کرد. سروان که نگران حال او بود، گفت: غلط کردن. همه‌شونو می‌گیرم اعدام می‌کنم. اسماشونو یادداشت کردی؟»

درجه‌دار گفت: «همه‌شونو نه! ولی می‌دونم غلامحسین افشردی و اون سه‌تا هم جزوشون بودن.»

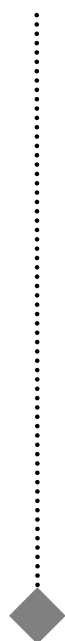
سروان که تا بناگوش سرخ شده بود، با ترس و دلهره پرسید: «کدوم سه‌تا؟»

درجه‌دار گفت: «ایاز و نظرعلی و کاک فایق!»

سروان دیگر جرأت نکرد به سرگرد نگاه کند.

سرگرد بی‌حرکت به نقطه‌ای مبهم خیره شد و اشک در گوشه چشمش ماسید.

۵۰ ◊ لوطی و آتش



کوچہ سوم

انقلاب

۵۲ ◈ لوطی و آتش

زمان دارد کوتاه می‌شود و درس‌ها پرحجم. می‌ترسم نتوانی پا به پای غلامحسین بیایی. او بدجوری گزش را گرفته و به تاخت می‌رود. برو تو هم کمی خودت را تقویت کن تا از ثبت لحظه به لحظه ماجرا عقب نمانی. مبادا گول جثه لاغر و نحیفش را بخوری. دیدی که در اوج بی‌کسی، یک پادگان نیرو را سرباز خودش کرد.

حالا تو در کوچه انقلاب پا گذاشته‌ای. بهتر است پیش از ورود به این کوچه وضو بگیری؛ حتی کفش‌هایت را از پا بیرون بیاوری، چرا که این کوچه مثل طور سینا مقدس است. آن قدر مقدس که غلامحسین جانش را سپر جان بت‌شکن همین انقلاب کرده. اسلحه‌اش را می‌بینی؟ به محض اینکه شنید دست‌هایی در کار است تا امام خمینی را هنگام ورود به ایران ترور کند، زود خودش را به کمیته استقبال از امام رساند و اسمش را جزو فداییان او نوشت.

حالا پادگان‌ها باید یکی پس از دیگری تسلیم انقلاب شود و آلا انقلابیون آنها را به تسلیم وادار خواهند کرد. انقلابیون چه کسانی هستند؟ درس بشارت و انذار یادت است؟ آن نوزاد هفت‌ماهه‌ای که قادر به مکیدن سینه نبود، حالا کجاست؟

بالای دیوار کلاتتری چهارده تهران!

بعد از سقوط کلاتتری، نوبت پادگان عشرت‌آباد است. حتم دارم

## ۵۴ ♦ لوطی و آتش

عشرت زده‌ها یک روز جثه غلامحسین‌ها را دست کم گرفته‌اند که امروز اینچنین به خفت و در یوزگی افتاده‌اند.

مبادا درس بزرگ این کوچه را بعضی‌ها دست کم بگیرند!  
مبادا بعضی‌ها گول جثه استخوانی غلامحسین‌ها را بخورند. آن وقت سرنوشتشان همان سرنوشت عشرت زده‌ها خواهد شد. باور نمی‌کنی؟ قصه سوم را بخوان. آنگاه با خود زمزمه کن؛ کوچه سوم، کوچه انقلاب است.  
درس بزرگ انقلاب این است؛ هرکس بت شود، بت شکنی نحیف و استخوانی، استخوان‌هایش را خواهد شکست.

این‌ها را که گفتم، حتم دارم غلامحسین را یک چریک تصور خواهی کرد. اما عجله نکن. بگذار کمی اوضاع آرام‌تر شود، آن وقت به تو خواهم گفت که غلامحسین را با اسلحه چه کار؟ این جبر است که او را در کسوت جنگ ظاهر کرده نه عشق.

آن بند را می‌بینی که از گردنش آویزان شده؟ اشتباه نکن. آن دیگر بند اسلحه نیست، بند دوربین عکاسی است! بند چشمان مصنوعی است؛ چشم هنر! چشم تکثیر نگاه هنرمند. تکثیر چشمان غلامحسین!  
آن دو چشم درشت و بصیر کافی نبود، یک چشم دیگر هم به عاریت گرفته تا بتواند چشمان خودش را تکثیر کند.

غلامحسین خبرنگار است. خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی. او قلم و چشمانش را برمی‌دارد و می‌رود لبنان. یا نه، چشم‌های مردم را برمی‌دارد و با خودش می‌برد لبنان تا به روی مسلمانانی بگشاید که روزگاری پیش با بودجه مسلمین، سینه مسلمانان شان دریده می‌شد. او می‌خواهد بگوید؛ اگر ایجاد انقلاب، چشم بیدار می‌خواهد؛ حفظ انقلاب چشمانی بیدارتر!

## لباس گشاد رییس جمهور ۵۵

یزید نمرده است. او همیشه زنده است. اگر کمی چشمانت را فرو  
بیندی، آن وقت باز هم بر تو مسلط خواهد شد و داراییات را برای زدن  
ریشه خودت به خدمت خواهد گرفت. باور نمی‌کنی؟  
خوب گوش‌هایت را بازکن. این صدای چیست؟  
صدال بولدوزر؟  
نه! این صدای شنی تانک‌هاست، و آن صدا غرش هواپیماهای  
بمبافکن.

امروز سی و یکم شهریور هزار و سیصد و پنجاه و نه است. اگر یزید  
مُرده، پس این چه کسی است که به خیمه‌گاه حسینیان یورش آورده؟  
این زنان و کودکان بی‌سرپناه، چرا به خاک و خون کشیده می‌شوند؟  
بیا با غلامحسین به اهواز برویم. بیا دوربین‌هایمان را برداریم تا تنور  
داغ است، ما هم در انعکاس اخبار داغ جنگ سهیم باشیم.  
اما آنجا را ببین! بندی که از گردن غلامحسین آویزان بود، حالا دو تا  
شده. یکی بند دوربین و یکی اسلحه!  
گویا باز هم جبر به سراغش آمده!  
آن چشم وقتی یزید را شناسایی کرد، برای ساقط کردن او سلاح  
می‌خواهد.

یک چیزی می‌گویم تا پی به راز چشمان غلامحسین ببری. آن وقت  
هی نمی‌گویی این درشتی چشم‌ها مادرزادی است. نخیر آقا! این درشتی  
یعنی بیداری، یعنی بصیرت. می‌گویی نه؟ به عملیات‌های بزرگی که تا  
حالا انجام شده نگاه کن. کدام موفق بوده؟  
هیچ‌کدام!  
می‌دانی چرا؟

## ۵۶ ♦ لوطی و آتش

چون عملیات با چشم هدف‌گیری می‌شود، نه با سرباز و مهمات. جبهه ما سرباز داشت، مهمات هم داشت؛ ولی چشم نداشت. غلامحسین آمد، چشم جبهه‌ها شد. اطلاعات یعنی چشم جنگ. غلامحسین چشم جنگ را پایه‌گذاری کرد، آنگاه خودش تا پشت توپخانه‌های دشمن رفت تا چشم‌اندازی را به نظامی‌ها یاد بدهد.

خبرنگاری که سلاح دیروزش دوربین و قلم بود، به یک‌باره تبدیل شد به یک ژنرال نظریه‌پرداز جنگ. او دیگر باید برای خودش یک اسم مستعار انتخاب می‌کرد. اطلاعاتی‌ها همه اسم مستعار دارند. کدام اسم به حسین خیلی نزدیک است؟

- حسن!

غلامحسین افشردی شد حسن باقری.

حسن باقری کیست؟

بنیانگذار چشم فعال جنگ. چشم‌ها وقتی خوب ببینند، برای خوب جنگیدن نیاز به نیروی خوب هم دارند. چه نیرویی خوب‌تر از حزب‌الله؟ حسن طرح ورود نیروهای مردمی به جبهه‌ها را ارائه داد.

حالا اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده‌ایم. ولی با این شرط که دشمنان هم پیمان و قسم خورده، نامردی نکنند.

اگر می‌خواهند همه‌شان جمع شوند و جنگ احزاب راه بیندازند، که انداخته‌اند! عمروبن عبدودشان را بفرستند این سوی خندق، که فرستاده‌اند! اما شهرهای مسکونی را بمب شیمیایی نزنند و تهدید به بمب اتمی نکنند. هواپیماهای مسافربری را سرنگون نکنند. دبستان‌ها و مهدکودک‌ها را بر سر کودکان ویران نکنند...

عجب نامردی است این دشمن رذل!



## لباس گشاد رییس جمهور

دژبان جلوی دفتر دژبانی داشت غرولند می کرد. او دوست داشت نه تنها نیروهای تحت امر خودش، بلکه تمامی نیروهای موجود در پایگاه نزدش آمده، بگویند؛ جناب آقای دژبان زحمتکش و دیپلمه و وظیفه! امروز که آقای پرزیدنت در این پایگاه یک جلسه رو کم کنی با بچه های سپاه دارد، شما بفرمایید چه کاری از دست ما ساخته است؟ اگر قرار است جایی را جارو بزنیم، قالیچه ای زیر پای آقا پهن کنیم، پارچه نوشته ای بچسبانیم... خلاصه از شما به یک اشارت، از ما به سر دویدن!

اما زهی خیال باطل. نیروهای تحت امر دیگران پیشکش، حتی نیروهای خودش هم طاقچه بالا می گذاشتند. از سه روز پیش قرار بود پنجاه تا پارچه نوشته خیرمقدم به پرزیدنت، در و دیوار و درختان پایگاه را پارچه باران کنند. اما کو؟ حالا چیزی به آمدن پرزیدنت نمانده بود و تازه دو تا سرباز زپرتی داشتند از درخت بالا می رفتند تا پارچه نوشته ای را نصب کنند.

- اکه هی! توی سرتان بخورد این نحوه کار کردن!

## ۵۸ ♦ لوطی و آتش

دژبان به قدری عصبانی بود که دوست داشت برود بالای درخت، لنگ و پاچه آن دو نفر را بگیرد و پرتابشان کند پایین تا مثل تاپاله له و لورده شوند.

آخر نباید یکی به این اُمَل‌های عقب‌افتاده بگوید؛ ناسلامتی آقای بنی‌صدر پرزیدنت این مملکت است. مغز متفکر ایران، سپهسالار و فرمانده کل قواست. درست است که سپاه از یک طرف سربرآورده، بسیج از طرف دیگر و هرکس ساز خودش را می‌زند. هر مَشِ غضنفری که با ننه‌اش قهر کرده، می‌خواهد برای جنگ تکلیف تعیین کند. اصلاً جلسه امروز هم برای یک طرفه کردن همین بازی‌هاست. آقای پرزیدنت سران گردن کلفت ارتش را دعوت کرده، به سپاه هم گفته گردن کلفت‌هایتان را بیاورید. آخر یکی نیست بگوید؛ مورچه خودش چیست که کله پاچه‌اش چه باشد؟

توی سپاه مگر گردنی وجود دارد که کلفت و نازک هم باشد؟ به هر حال قرار است این‌ها اطلاعات، تحلیل‌ها و طرح و نقشه‌هایشان را درباره جنگ رو کنند تا ببینند روی چه کسی کم می‌شود! تا سپاه این همه هارت و پورت نکند که اگر ما اسلحه داشتیم، دو تا را چهار تا می‌کردیم، چهار تا را هشت تا و دمار از روزگار حزب بعث عراق درمی‌آوردیم!... جداً خدا گربه را می‌شناخت که شاخش نداد.

دژبان به ساعتش نگاه کرد. چیزی به آمدن پرزیدنت نمانده بود.

- اگر کسی به قصد ترور پرزیدنت به پایگاه نفوذ کند چه؟! -

موهای تن دژبان از هیجان سیخ‌سیخ شد. دادی کشید بر سر نگهبان‌ها و دستور داد؛ بدون هماهنگی با او هیچ‌کس، حتی میهمانان ویژه پرزیدنت را به داخل راه ندهند.

## لباس گشاد رییس جمهور ♦ ۵۹

وقتی از بابت نگهبان‌ها خیالش راحت شد، دلشوره‌های دیگر آمد سراغش. احساس می‌کرد همهٔ مسئولیت‌های پایگاه بر عهدهٔ اوست. یکی را فرستاد تا از گارد ویژهٔ حفاظت برایش خبر بیاورد. یکی را هم فرستاد آشپزخانه تا از وضعیت غذای مخصوص پرزیدنت مطمئن شود.

□

خط سوم عراقی‌ها حسابی مشکوک بود. خدمهٔ توپ‌ها داشتند قبضه‌هایشان را تنظیم می‌کردند. عده‌ای از درون زاغه‌ها مهمات می‌آوردند. چند تریلی، چندین کانتینر بار آورده بود. در کانتینرها بسته بود و حسن نمی‌دانست درون آنها چه خبر است. با آن لباس‌های گشادی که در تنش گریه می‌کرد، مدام در اطراف تریلی‌ها می‌چرخید تا سرنخی به دست آورد. رفت و آمد زیاد او برخی راننده‌ها را به شک انداخته بود.

یکی از راننده‌ها حسن را صدا کرد. حسن خودش را از پشت کانتینر کنار کشید و در حالی که سفیهاه می‌خندید، کمر گشاد شلوارش را با دو دست جمع کرد و به راننده فهماند که دنبال نخ می‌گردد تا آن را ببندد. راننده ابلهانه زد زیر خنده. حسن در حالی که کمر گشاد شلوارش را با دو دست بالا می‌کشید، مثل کم‌دین‌ها راهش را کشید و رفت. او در حین رفتن هنوز صدای راننده را که از خنده غش و ریسه می‌رفت، می‌شنید.

هوا شدیداً گرم بود. بیشتر عراقی‌ها خزیده بودند زیر سایه‌بان‌ها و سنگرها. بعضی‌ها که معلوم بود درجه‌دار هستند، هیچ اجباری برای پوشیدن لباس گرم نظامی نداشتند. مدام نوشیدنی‌های تگرگی می‌خوردند

## ۶۰ ♦ لوطی و آتش

و آروغ می‌زدند.

حسن خودش را با موتور تریل مشغول کرد. گرما و تشنگی حسابی کلافه‌اش کرده بود. با این حال باید هرچه زودتر راهی برای تکمیل اطلاعاتش پیدا می‌کرد. هر چند شناسایی خطوط اول و دوم را از شب گذشته تا نزدیک‌های صبح تمام کرده بود، اما اهمیت شناسایی خط سوم کمتر از خط اول و دوم نبود. به همین خاطر خطر شناسایی در روز روشن را به جان و دل خرید و راهی خط سوم شد. حالا، هم باید شناسایی‌اش را تکمیل می‌کرد، هم راه پرخطر بازگشت را دوباره طی می‌کرد و تا بعد از ظهر خودش را به پایگاه وحدتی دزفول می‌رساند. خط سوم عراقی‌ها کجا و پایگاه وحدتی دزفول کجا! انگار اینجا یک دنیا بود و آنجا دنیایی دیگر. عبور از این دنیا و رسیدن به آن دنیا بیشتر شبیه یک افسانه بود.

زمان داشت می‌گذشت. حسن باید دست به کار می‌شد. شاید عراقی‌ها تا شب اقدام به گشودن در کانتینرها نمی‌کردند. حسن که نمی‌توانست بماند، باید خودش را به جلسه می‌رساند. آن هم نه با دست خالی. محتویات درون کانتینرها یک دنیا مفهوم به همراه داشت. اگر کانتینرها خالی بود، یک مفهوم داشت. اگر حاوی پل‌های شناور و قایق بود، مفهومی دیگر. و اگر حاوی اسلحه و مهمات جدید...

حسن غرق در این افکار بود که با صدای زمخت سعود از جا پرید. سعود فرمانده توپخانه بود.

حسن سعود را می‌شناخت. او را در گشت‌های قبلی شناسایی کرده بود. سعود فرمانده‌ای تیز و قهراقی بود. همه نیروهایش را با اسم و کنیه می‌شناخت. حتی مدت خدمتشان را حفظ بود و موقع صدا زدن، این

اطلاعات را بر زبان می آورد.

سعود به سربازها دستور داد؛ برای تخلیه بار کانتینرها بیرون بیایند. در چشم برهم زدن، جلوی سنگر اجتماعی شلوغ شد. هرکس از سنگر بیرون می آمد، برای سعود پا می کوبید و دوان دوان به طرف کانتینرها می رفت. بعضی ها که لباس زیر به تن داشتند، هجوم بردند به سمت طناب رخت تا لباس های شان را بردارند. دو سرباز درشت هیکل سر یک دست لباس دعوا داشتند.

حسن نگاهی به لباس هایش انداخت. احساس کرد وضعیت کمی حساس تر از قبل شده. زود موتور را به پشت خاکریز کشاند و منتظر گشوده شدن در کانتینرها ماند. لحظه ای بعد صدای کشیده شدن چفت اولین کانتینر را شنید. وقتی با احتیاط سرک می کشید، آن دو سرباز را دید که داشتند به طرف کانتینر می رفتند. هیچ کدام لباس فرم به تن نداشتند و برای هم خط و نشان می کشیدند. سعود آن یک دست لباس را در دست گرفته بود و با چشمانی کنجکاو، اطراف اردوگاه را از نظر می گذراند.

حسن از نگاه های مشکوک او فهمید فرصت خیلی کم است و اوضاع قمر در عقرب!

□

آفتاب داغ تابستان مثل کوره بر سر دزفول آتش می بارید. اما درخت های سر به فلک کشیده پایگاه وحدتی، مثل لباس ضد آتش، پایگاه را در آغوش گرفته بود. زیر سایه درخت ها نسیم خنکی جاری بود. همه جا ساکت بود. حتی لابه لای شاخ و برگ درخت ها که پیش از این با آواز گنجشک ها، میدان جنگ امواج بود.

اغلب گنجشک ها با چینه دان پر و برآمده خوابیده بودند.

## ۶۲ ♦ لوطی و آتش

نسیم خنک کولرگازی از لابه‌لای پرزهای پتوی پلنگی نفوذ می‌کرد، از لباس خواب آقای رییس جمهور می‌گذشت و پوست بدنش را به نرمی نوازش می‌داد. نسیم خنک، مثل توده‌ای مست‌کننده زیر پوستش می‌دوید و بدنش را لخت و مغزش را کرخت می‌کرد. آنگاه خواب، آن هم با شکم پر و برآمده چه قدر شیرین و دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد. پرده‌ها و تورها نور آسایشگاه را مطبوع و دلچسب کرده بود. تیک‌تاک عقربه‌های ساعت - که تازه از پنج گذشته بود - هماهنگ با هوهوی آرام نسیم، موسیقی خواب‌آوری را به فضای آسایشگاه تزریق می‌کرد. زیر صدای این موسیقی، صدای خفیف رادیو بود که داشت خبرها را مرور می‌کرد.

- جناب آقای بنی‌صدر، ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران، هم اکنون در خطوط اول جبهه‌های نبرد به سر می‌برند. خبرنگاران ما درصددند تا گزارشی زنده و مستقیم از ایشان برای ما ارسال دارند. به محض رسیدن گزارش، شما شنوندگان عزیز را در جریان خواهیم گذاشت...

سر و صدایی جلوی دژبانی توجه دژبان را به خود جلب کرد. انگار اتفاقی افتاده بود. یکی می‌گفت؛ بدو آب بیار. دیگری می‌گفت؛ مواظب باش نسوزی...

دژبان ناگهان یاد فیلم‌هایی افتاد که تروریست‌ها برای انجام عملیات رد گم می‌کنند! با یک صحنه‌سازی حواس نگهبان را پرت کرده، او را خلع سلاح می‌کنند و یا غافل از نگاه او وارد مقر می‌شوند! دژبان مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید. هرچند ضربان قلبش تند شده بود، اما در حالی که از دفتر خارج می‌شد، کلتش را کشید و زیر لب گفت:

## لباس گشاد رییس جمهور ♦ ۶۳

«کور خوندین. دژبان، سرباز لمپن و بی سوادى نیست که کلاه سرش بره!»

یک ماشین سیمرغ مدل پایین مثل کشتی فرسوده نزدیک در ورودی لنگر انداخته بود. کاپوت جلو بالا بود و دو تا از درهای بغلش باز. نگهبان‌های ساده لوح داشتند در اطراف ماشین پرسه می زدند. یکی شان می گفت؛ جوش آورده، دیگری می گفت بنزین تمام کرده...

دژبان در ذهن خودش سیمرغ را به عقابى تشبیه کرد که بال هایش را گشوده و دهانش را برای شکار باز گذاشته بود. شکارها نیز ساده لوحانه در اطرافش پرسه می زدند. دژبان حتی لوله دراز یک تفنگ ام.یک را که از پنجره سیمرغ بیرون آمده بود، دید. حالا دیگر یقین کرد توطئه ای در کار است. لذا جلوتر نرفت. همانجا پشت یکی از نگهبان‌ها پناه گرفت و فریاد زد: «ایست! هیشکی از جاش تکون نخوره و آلا با من طرفه!» همه در جای خود میخکوب شدند. نگهبان‌ها پناه گرفته، لوله سلاحشان را به طرف سیمرغ چرخاندند. نگاهی که پناهگاه دژبان شده بود، از ترس مثل بید می لرزید.

یک نفر زیر ماشین خوابیده بود و مشغول واریسی آن بود. یک نفر با آفتابه پر از آب به طرف ماشین می آمد. او به محض دیدن دژبان، ایستاد و هاج و واج نگاه کرد.

دژبان فریاد کشید: «بذار زمین اون لامصبو.»

مرد به آرامی آفتابه را بر زمین گذاشت.

دژبان دوباره داد زد: «لوله شو بچرخون اون طرف.»

مرد در حالی که خنده اش گرفته بود، لوله آفتابه را سمت دیگری

چرخاند. دژبان رو کرد به جوانی که زیر ماشین خوابیده بود.

## ۶۴ ♦ لوطی و آتش

- آهای! تویی که اون زیر سنگر گرفتی، زود بیا بیرون.  
جوانی سفیدرو به حالت سینه‌خیز بیرون آمد و لباس‌های تمیزش را که حالا خاکی شده بود با دست تکاند. دژبان فیگور گرفته بود و چیزی نمی‌گفت. جوان وقتی فیگور جدی دژبان را دید، پکی زد زیر خنده و راه افتاد به طرف او.

- جمعش کن بینم بابا شلوغش کردی. تا حالا دشمن ندیدی خیال کردی علی‌آباد هم شهریه؟  
دژبان داد زد: «ایست. و آلا مغزتو داغون می‌کنم!»  
جوان در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، گفت: «بابا یکی بیاد این اسباب‌بازی رو از دست این دیوونه بگیره. ما الان با بنی‌صدر جلسه داریم، دیرمون هم شده. تو راه شصت دفعه این لکنته خاموش کرد. حالا هم گیر این آرتیست افتادیم.»  
جوان به دژبان رسید، نگهبان گرفتار را کنار زد و سینه‌اش را چسباند به لوله کلت دژبان و ادامه داد: «خوب، همه هنرت اینه که منو بزنی؟ حالا وقتشه، بز!»  
همان لحظه یک روحانی از ماشین پیاده شد. اسلحه‌ام‌یک در دست داشت. دژبان تازه فهمید این‌ها همان نمایندگان ویژه سپاه هستند. به یک‌باره سست شد و دستش را پایین انداخت.  
نگهبان‌ها به دور از چشم دژبان زدند زیر خنده. دژبان خنده آنها را دید، اما تنبیه‌شان را گذاشت برای بعد. فعلاً نوبت بچه‌های سپاه بود. به ویژه آن جوانک خاک و خولی که حسابی حالش را گرفته بود. همه هیکلش چند پاره استخوان بیشتر نبود و همه سنش... معلوم بود که خیلی زود گوشش را گرفته و به سربازی آورده‌اند. لابد از آن بچه تخس‌های



## لباس گشاد رییس جمهور ♦ ۶۵

تنبلی بود که خیلی زود درس را رها کرده می‌روند دنبال ولگردی.  
دژبان در فکر انتقامجویی از جوان بود که دستور رسید؛ نمایندگان  
سپاه را به داخل راهنمایی کنید.  
دژبان که ناکام مانده بود، رو کرد به روحانی و آن مرد.  
- حاج آقا! شما دو نفر تشریف بیارین دفتر بنده.  
بعد جوان را تحقیرآمیز خطاب کرد.  
- آی پسر! تو هم این ماشینتو از سر راه بکش کنار. در ضمن همین  
دور و بر باش کارت دارم.  
دژبان وارد دفتر شد. جوان از داخل ماشین یک گالن آب برداشت تا  
دست و رویش را بشوید.  
دژبان دفتر دژبانی را گشود و پرسید: «اسم؟»  
مرد گفت: «داوود کریمی»  
- سمت؟  
مرد با اکراه جواب داد: «مسئول ستاد عملیات جنوب.»  
- کارت شناسایی.  
وقتی داوود کارت شناسایی‌اش را روی میز گذاشت، دژبان رو کرد به  
روحانی.  
- اسم؟  
- فضل‌الله محلاتی.  
- سمت؟  
روحانی نگاهی به داوود کرد و گفت: «لازمه؟»  
داوود گفت: «بذار بنویسه. بنویس نماینده امام خمینی در سپاه  
پاسداران انقلاب اسلامی.»

## ۶۶ ♦ لوطی و آتش

دژبان قد راست کرد. بی اختیار می خواست احترام نظامی بگذارد، اما وقتی تواضع آقای محلاتی را دید، کوتاه آمد. محلاتی دست در جیب خود کرد تا کارت شناسایی اش را بیرون آورد. دژبان با دستپاچگی گفت: «نه! نه، حاج آقا. خواهش می کنم بفرمایین.»

همان موقع جوان هم وارد دفتر شد. سر و رویش تمیز بود و موهای مجعدش شانه کرده. آقای محلاتی با دیدن او لبخندی از سر شوق زد و رو کرد به دژبان.

- حسن آقا رو هم بنویس.

دژبان با من و من گفت: «آخه حاج آقا! سربازها رو شرمندهام...»

- ایشون سرباز نیست.

دژبان گفت: «می دونم. منظورم اینه که، خودتون هم که می دونین، هرکسی رو اجازه نمی دن بره پیش پرزیدنت یه مملکت. همیشه شوفرها و محافظ شخصیت ها و چه می دونم این تیپ آدم ها، همین گوشه و کنار می پلکن تا جلسه تموم بشه.»

آقای محلاتی گفت: «حسن آقا هر کسی نیست جانم، مسؤول اطلاعات کل سپاه.»

دژبان در حالی که چشمانش گرد شده بود، چانه اش را بالا گرفت و ناباورانه پرسید: «من اون راننده تونو گفتم آ.»

داود گفت: «بله. حاج آقا متوجه است شما چی می گین. بهتره شما هم معطلش نکنین. یه وقت از طرف پرزیدنت تویبخ می شین آ.»

دژبان جا خورد. هم ترسیده بود و هم کینه حسن را در دل داشت. اما به ناچار نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای حسن انداخت و زیر لب گفت: «به قیافهت نمی خوره!»

آقای محلاتی گفت: «چی؟»

دژبان که رنگ باخته بود گفت: «هیچی. گفتم کارت شناسایی.»  
حسن که حرف او را شنیده بود، لبخندی زد و کارت شناسایی اش را  
روی میز گذاشت. خنده او دژبان را بیشتر آتشی کرد. خودکار را  
برداشت و با خطی کج و معوج نوشت؛ حسن باقری، مسؤول اطلاعات  
سپاه.

آنگاه رو کرد به حاج آقا و گفت: «شما بفرمایین من راهنمایی تون

می کنم.»

آقای محلاتی هنگام خروج از دفتر آن قدر اصرار کرد تا حسن  
پذیرفت زودتر از او خارج شود. این کار محلاتی مثل کبریتی بود که زیر  
باروت دژبان کشیده شد.

□

آقای رییس جمهور بادی به غبغب انداخت و هر سه میهمان سپاه را  
ورانداز کرد. وقتی نگاهش به حسن رسید، نتوانست جلوی خنده اش را  
بگیرد. صورتش را چرخاند به طرف سران و امرای ارتش تا خنده اش را  
مخفی کند. اما خنده اش نه تنها مخفی نشد، بلکه شدت هم گرفت. چرا  
که وقتی هیبت و صلابت و قپه های امرای ارتش را دید، باز هم به یاد  
هیکل استخوانی و سیمای کودکانه حسن افتاد و پقی زد زیر خنده.  
بعضی امرا هم در خنده او را همراهی کردند.

آقای محلاتی دانه های تسبیحش را چرخاند و استغفار کرد. حسن  
قاطعانه خیره شد به رییس جمهور تا شاید دلیل خنده های او را بیاید.  
رییس جمهور رو کرد به آقای محلاتی.

- حاجی آقا محلاتی! من به شوما گفته بودم گردن کلفت هاتونو

## ۶۸ ♦ لوطی و آتش

بیارین، اما...

خنده اجازه نداد او به حرفش ادامه دهد. آقای محلاتی که دیگر کلافه شده بود، جواب داد: «بله! تو گفتی گردن کلفت. ولی من فکر کردم این جلسه مغز کلفت می‌خواد. جای گردن کلفت مکان دیگه است.»

این حرف برای رییس جمهور، حکم میل‌گردی را داشت که لای سیم پره‌های چرخش فرو کنند. نه تنها چرخ را به یک‌باره قفل کرد، بلکه همه سیم پره‌ها را شکست و درب و داغان کرد. لاله‌های گوش رییس جمهور مثل لبو سرخ شد. او با عصبانیت و دستپاچگی گفت: «خیلی خوب. زود جلسه‌رو شروع کنید که من کار دارم. اول یک نفر از ارتش، بعد یک نفر از سپاه گزارش بده. گزارش‌ها باید کاملاً علمی، کارشناسانه و کلاسیک باشه.»

بعد نگاهش را چرخاند به طرف محلاتی و ادامه داد: «گزارش آبدوغ خیاری به درد من نمی‌خوره. هر طرف گزارش کارشناسانه علمی بده، مورد پذیرش من قرار می‌گیره. اون وقت من از او پشتیبانی می‌کنم. اما هر طرف گزارش آبدوغ خیاری بده، باید بساطشو جمع کنه و واگذار کنه به اهلس. خوب، حالا از طرف ارتش کی گزارش می‌ده؟»  
بعد لیوان آبمیوه را برداشت و شروع کرد به نوشیدن.

داوود گفت: «جناب رییس جمهور! مسؤول اطلاعات رو می‌گن رکن دو. تو این جور جلسات رکن دو باید گزارش بده.»

قطره‌ای شربت به نای رییس جمهور پرید و به سرفه‌اش انداخت. یکی از امیران ارتش گفت: «بله. رکن دوی ما آماده است برای گزارش.»  
رکن دوی ارتش کیفش را گشود؛ تعدادی عکس هوایی روی میز

## لباس گشاد رییس جمهور ۶۹

رییس جمهور گذاشت و گفت: «جناب پرزیدنت. سند گزارش من، این عکس هاست. تیم ما از یک ماه گذشته تا حالا، هر هفته یک عکس از خطوط دشمن در منطقه عملیاتی جنوب انداخته. البته راجع به هر کدام به طور مفصل صحبت خواهم کرد. اما ارزیابی کلی من اینه که هیچ‌گونه تغییر و تحوّل در طول این یک ماه رخ نداده و خوشبختانه دشمن در موضع انفعالی به سر می‌بره.»

عکس‌های هوایی حکم جکی را داشت که زیر رییس جمهور کار گذاشته باشند. هر عکس او را یک هوا بالا برد. از فرط خوشحالی چند بار خودش را جابه‌جا کرد و در هر بار وسط حرف رکن دو گفت: «مرسی، مرسی. کارشناسی یعنی این. علمی و کلاسه یعنی این!»

پس از پایان گزارش رکن دوی ارتش، رییس جمهور از جا برخاست، سگک کمر بندش را کمی جابه‌جا کرد و در حالی که حسابی ذوق می‌کرد، لیوان خودش را پر از شربت کرد و یک نفس سرکشید. شیرینی و خنکای شربت چنان او را سر کیف آورد که بازدم نفسش را با صدایی بلند و کشدار بیرون داد. بعد سر جایش نشست. آنگاه مغرورانه رو به محلاتی کرد و گفت: «حاجی آقا! حالا نوبت کلفت مغزی شماست. این گوی و این هم میدون.»

رییس جمهور و بعضی از امرای ارتش خندیدند. آقای محلاتی قاطعانه ادامه داد: «گفتم من حرفی ندارم. ولی رکن دوی ما خیلی حرف‌ها داره!»

این حرف آنها را ساکت کرد. همه به داود نگاه کردند. اما داود به حسن نگاه کرد. آقای محلاتی رو به حسن کرد و گفت: «آقای باقری بفرمایید.»

## ۷۰ ♦ لوطی و آتش

رییس جمهور از تعجب و تمسخر، مثل کسی که بی‌صدا قهقهه بزند، دهانش باز ماند. با این حال هنوز حرف محلاتی را جدی نگرفته بود. تا اینکه حسن از جا برخاست، از جیب پیراهن خاکی‌اش کاغذ تاخوردۀ ای را بیرون آورد و رفت پای تابلو.

هنوز گزارش او شروع نشده بود که در سالن گشوده شد و چهرۀ دژبان با یک دیس بزرگ میوه نمایان گشت. او مثل عطش‌زده‌ای که در صورت پرزیدنت آب ببیند، با حسرت سرک کشید.

خدمتگزار سالن با اشاره‌ی یکی از محافظین جلو رفت، دیس را از دست دژبان گرفت و برگشت. دژبان هنوز داشت سرک می‌کشید که در سالن با پشت پای خدمتگزار بسته شد. تنها صحنه‌ای که مثل عکس در ذهن دژبان ثابت ماند، پرزیدنتی بود که باد به غبغب انداخته و مقتدرانه در حال سین‌جیم حسن بود. دژبان از این صحنه خیلی خوشش آمد.

حسن گفت: «این گزارش مربوط به رویدادهایی است که حدود دو ساعت پیش در لشکرهای پیاده‌نظام، زرهی و توپخانه عراق که در جبهه‌های جنوب مستقر هستند رخ داده.»

رییس جمهور دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت: «عجب! تو دو ساعت پیش کجا بودی که از سی‌کیلومتری جبهه عراق گزارش می‌دی؟ بچه‌جان نکنه پرنده هستی؟»

این حرف رییس جمهور باعث خندۀ امرا شد.

رییس جمهور ادامه داد: «بینم! تو اصلاً می‌دونی کارشناسی یعنی

چی؟»

محلاتی که دیگر تحملش به سر آمده بود گفت: «آقای بنی‌صدر،

اجازه بدین حرفشو بزنه!»

## لباس گشاد رییس جمهور ۷۱

رییس جمهور از این تذکر او جا خورد و گفت: «بله. بفرمایین.»  
حسن ادامه داد: «از وجب به وجب خاکریزهای دشمن تا عمق سی  
کیلومتری، نقشه و گزارش تهیه کردیم. اگر این جمع حوصله داشته باشه،  
همه رو به استحضار خواهیم رسوند. همه تغییر و تحولات، جابه‌جایی‌ها و  
حتی تشویق و تنبیه فرماندهان ارشد دشمن رو ساعت به ساعت ثبت  
کردیم...»

رییس جمهور ناخودآگاه روی صندلی جابه‌جا شد و نگاه سرگردانش  
را بین حسن و امرای ارتش رد و بدل کرد. او منتظر بود یکی از امرا  
حرفی بزند، اما آنها ناباورانه نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. رییس  
جمهور به ناچار رو به محلاتی کرد و اعتراض‌آمیز پرسید: «بینم حاجی  
آقا. نکنه ایشون جزو نیروهای عراقه؟»

محلاتی با اشاره به او فهماند که تحمل داشته باشد.

حسن ادامه داد: «اما مهم‌تر و فوری‌تر از همه این‌ها موشک‌اندازهای  
دوربرد ۹ متری است که دشمن در سی کیلومتری جبهه خودش نصب  
کرده و ظهر همین امروز هم موشک‌هاشو وارد منطقه کرد. به نحوی که  
عراق از امروز قاعده شهرهای دور از مرز، مثل همین دزفول رو با  
موشک بزنه.»

رییس جمهور یک لحظه احساس کرد بازیچه دست حسن شده  
است. تحمل این حالت دیگر داشت برای او گران تمام می‌شد. تا  
لحظاتی پیش خودش محور جلسه بود. مرکز همه توجهات، خودش بود.  
اما حالا یک الف بچه با حرف صدتا یک غازش داشت همه را انگشت  
به دهان می‌کرد.

رییس جمهور از درون، احساس انقباض کرد و عرق از شقیقه‌هایش

## ۷۲ ♦ لوطی و آتش

زد بیرون. باید یک جوری ترمز را می کشید. مقتدرانه ترین لفظی که به مغزش خطور کرد این بود.

- عراق غلط کرده همچین غلطی بکنه. تو زیادی ترسیدی بچه!  
حسن داغ و پرحرارت رو کرد به رییس جمهور.

- آقای بنی صدر! شما فرمودین علمی و کارشناسانه حرف بزنید. با غلط کرده نمی شه ۹ متر تی.ان.تی رو خنثی کرد. می دونید اگر یک موشک ۹ متری تو یکی از این محله های مسکونی و پرجمعیت دزفول فرود بیاد، چه اتفاقی می افته؟ چرا ما نباید قبل از شلیک این موشک ها به فکر پیشگیری باشیم؟ اون سکوها رو می شه منهدم کرد، اما نه با دست خالی. بلکه با تجهیزات.

رییس جمهور دیگر نتوانست سکوت کند.

- شما سپاهی ها و چه می دونم بسیجی ها، بزرگترین خدمتی که می تونین به جنگ و این ملت محروم بکنین اینه که این گزارش های خیالی رو دیگه جایی ارائه ندین. با این دروغ ها دل مردمو خالی نکنین. لطفاً مشکلات ارتش رو مضاعف نکنین. لطفاً...

رییس جمهور داغ کرده بود. از لحن داغش معلوم بود دیگر به کسی اجازه حرف زدن نخواهد داد. تازه از جا برخاسته بود که ناگهان صدای انفجاری مهیب او را در جا نشانند. شیشه های سالن به شدت لرزید و صدای به هم خوردن کریستال های لوستر بلند شد. همه، لحظه ای سکوت کرده، به هم نگرستند. بعضی ها که این صدای عجیب را به زلزله تشبیه کرده بودند، آماده کنده شدن از صندلی و فرار بودند. تنها مانع این کار، رودرواسی با آقای پرزیدنت بود.

رییس جمهور هم شوکه شده بود. او در ذهن خود به دنبال یک



## لباس گشاد رییس جمهور ۷۳

اظهار نظر عامه‌پسند در خصوص صدای انفجار می‌گشت. اظهار نظری که یا عین واقعیت باشد و یا نزدیک به آن. تا بعدها بگویند؛ اولین کسی که درست پیش‌بینی کرد، آقای پرزیدنت بود. او نظر نهایی‌اش را خیلی زود یافت.

- بمب بود! نامردا می‌خوان دولت منو تضعیف کنن. کار همین دو آتیشه‌های خودیه.

پس از اظهار نظر او مهمه بالا گرفت. یکی گفت: «به نظرم بمبارون هوایی بود. دیگری گفت: «نخیر آقا. بیشتر شبیه ترکیدن یک کپسول بود.» محلاتی نگاه معناداری به حسن کرد. حسن با تأسف سرش را پایین انداخت و گفت: «زدن!»

رییس جمهور طلبکارانه پرسید: «چی چی رو زدن؟»

حسن گفت: «موشک ۹ متری رو زدن.»

رییس جمهور پرخاشگرانه پاسخ داد: «باز هم که تو از این حرف‌ها زدی!»

□

وقتی به پایگاه بی‌سیم زده شد، اولین کسی که خبر را گرفت، دژبان بود.

«فرود یک موشک ۹ متری در یک کوچه شش‌متری، دهها منزل را ویران کرد و دهها نفر را به خاک و خون کشید.»

دژبان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. چرا که بهترین بهانه را برای دیدار با پرزیدنت پیدا کرده بود. او تصمیم گرفت خبر را با هر قیمتی که شده، خودش به شخص پرزیدنت برساند. لذا سر از پا نشناخته دوید.

۷۴ ◈ لوطی و آتش



کوچہ چہارم

خرداد

۷۶ ◈ لوطی و آتش

کوچه چهارم، کوچه خرداد است. فصل برداشت محصول.  
حسن می خواهد محصولاتش را درو کند.  
آدم ها به اندازه قد و قواره شان زراعت می کنند. بعضی ها یک هکتار،  
بعضی ها دو هکتار، بعضی ها صد هکتار...  
خدا می گوید؛ یک مؤمن صبور برابری می کند با ده کافر.  
بعضی مومن ها که حرف خدا را خوب گرفته اند، حوض صبر و  
ایمانشان را عمیق تر می کنند تا برابری کنند با صد کافر، یا نه؛ هزار کافر!  
و حتی پنج هزار کافر؛ و بیشتر! باور نمی کنید؟ آیه شصت و پنجم سوره  
انفال را بخوانید. بعد بروید سراغ آیه صد و بیست و پنجم آل عمران.  
حالا که آن آیه ها را خواندید، بیایید تا چند آیه دیگر هم نشانتان دهم.  
ولی با این شرط که این ها را خوب تلاوت کنید.  
آن آیه را می بینید؟ او فرمانده دسته است. چه قدر هم حرص  
می خورد. خوب، حق دارد. شوخی که نیست، شب عملیات است و  
مسئولیت جان بیست - سی انسان بر عهده اوست.  
آن یکی را ببینید! فرمانده گروهان است. می خواهی بدانی سنگینی بار  
او چقدر است؟ دسته را ضربدر سه کن.  
حالا گروهان را ضربدر سه کن. آیه ای به وجود می آید به نام فرمانده  
گردان. حالا بنشین و او را تلاوت کن. می بینی که شب و روز و خورد و

## ۷۸ ♦ لوطی و آتش

خوراکش به هم خورده. بس که تکلیفش سنگین است. به هر حال هر آدمی وُسعٰی دارد! لا یكلف الله نفساً الا وسعها.

شما فکر می‌کنید وسع فرمانده تیپ و لشکر چه قدر است؟  
خدا می‌گوید به اندازه صبر و ایمان او.

پس حالا یکی از خوش صوت‌ترین شما بیاید تا آیه‌ای نشانش دهم که هرچه آن را تلاوت کند، بر حیرتش افزوده گردد.

شما خونسردی‌اش را نبینید، چرا که خیال می‌کنید حتی مسؤولیت خودش را هم بر عهده ندارد. او فرمانده قرارگاه نصر است. قرارگاه؛ یعنی مجموعه چند تیپ و لشکر. یعنی حسن باقری فرماندهی دهها هزار نیرو را بر عهده دارد. به هر حال این هم وسع اوست. نمی‌دانم، شاید گوشه‌ای از وسعش. این را من نمی‌گوییم، خونسردی‌اش می‌گوید.

می‌دانی طرح عملیات فتح خرمشهر و نیز بار اصلی هدایت عملیات بر عهده اوست؟

نکند طرح فتح خرمشهر را به شوخی ارائه داده؟

اگر این طرح اولین طرحش بود، شاید همه آن را به شوخی می‌گرفتند؛ اما طرح شکست حصر آبادان، آزادسازی بستان، آزادسازی غرب دزفول و شوش نیز - همه - خود را بدهکار حسن می‌دانند.

پس در کوچه چهارم می‌خواهند به من و تو بگویند، مبشرین و منذرین آمده‌اند تا به من و تو بصیرت بدهند.

نشانه بصیرت آن است که از سکون به حرکت درآییم؛ حرکتی مصلحانه. آنگاه این حرکت سوار بر اسب تیزرو برکت گشته و عقل‌ها را حیران خواهد کرد.

چنان که فتح خرمشهر کرد!

## داستان چهارم

### بیسکویت انفجاری

رادیو مارش عملیات می‌زد و گزارشگر با آب و تاب از پیشروی رزمندگان اسلام می‌گفت.

زهرا غافل از بچه‌ها بود. رادیو را دو دستی بغل کرده، شش دانگ چشم و دل و گوشش را سپرده بود به خبرهای داغ جنگ.

سماور گوشه‌ اتاق غُل غُل می‌کرد. علیرضا مثل قالیچه لوله شده، مدام قل می‌خورد. از آن طرف تا نزدیکی‌های میز سماور می‌رفت، از این طرف تا پیش زهرا. وقتی به زهرا می‌رسید، بلند داد می‌زد: «چایی!... من چایی می‌خوام؛ چایی...»

زهرا که فرصت توجه به او را نداشت، با حرص داد می‌زد: «هیس! نداشتی ببینم چی می‌گه. یه بار گفتم یه ذره صبر کن. الان دم می‌کنم.»

آن وقت علیرضا غلت می‌خورد به طرف میز سماور و می‌گفت: «نمی‌خوام، نمی‌خوام، بذار مامان از سر کار بیاد، اگه بهش نگفتم؟ تو فقط باسه مامان و زری و زیور چایی درست می‌کنی، باسه من درست نمی‌کنی.»

## ۸۰ ♦ لوطی و آتش

زری و زیور دُم هم را گرفته بودند، با دهانشان مارش می زدند و رژه می رفتند.

- دام دارام دام دام، دام دارام دام دام، دام رام...  
اتاق کوچک نه ظرفیت غلتیدن علیرضا را داشت، نه رژه رفتن زری و زیور را. به همین خاطر زهرا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از طرفی نمی خواست خبرهای داغ رادیو را رها کند، از طرفی هم نگران اتفاقی ناگوار بود.

- علیرضا! نرو طرف سماور. زری، زیورا! مواظب باشین علیرضا رو لگد نکنین... ای خدا من چکار کنم از دست اینا... آهان! راستی چرا شما نمی آیین رادیو گوش بدین؟ ببینین! می گه جاده اهواز - خرمشهر و رزمندگان اسلام گرفتن، حالا دارن می رن خرمشهر و هم بگیرن. هیچی نگین ببینیم می تونن یا نه! شما هم بیاین گوش بدین.  
- من چایی می خوام...

زهرا کلافه شد. رادیو را رها کرد و رفت سمت سماور.  
وقتی هوای جبهه به مشامش می رسید، دیگر دست و دلش به کار نمی رفت. دوست داشت پسر بود، اسلحه برمی داشت و به کمک رزمندگان اسلام می رفت. و یا اصلاً طور دیگری می توانست به آنها کمک کند. چند هفته بود صاحب کارگاه حقوق مادر را عقب می انداخت. امشب دیگر قول داده بود هرطور شده پردازد. وقتی مادر شنید فردا را در مدرسه روز کمک به جبهه اعلام کرده اند، نذر کرد نصف حقوقش را بدهد. حالا زهرا برای آمدن او لحظه شماری می کرد.  
او قوطی سبک چای خشک را برداشت و در آن را گشود. تازه یادش افتاد چای تمام شده. با نگرانی به علیرضا نگاه کرد. علیرضا غافل از این



## بیسکویت انفجاری ♦ ۸۱

موضوع، داشت به زهرا لبخند می‌زد.

زهرا دلش سوخت، هم برای او، هم برای مادر که هر شب به محض رسیدن، خستگی‌اش را با یک لیوان چای داغ رفع می‌کرد. چاره‌ای نبود، حالا باید یک‌جوری علیرضا را سرگرم می‌کرد.

- بچه‌ها بیابین جبهه‌بازی.

زری و زیور دم همدیگر را رها کرده، پریدند جلو.

- آخ جون، آخ جون، من رزمندگان اسلامم.

- نخیر، من رزمندگان اسلامم.

علیرضا هم از جا برخاست و آمد جلو.

- اول چایی بخوریم، بعد جبهه‌بازی کنیم.

زهرا گفت: «نه. اگه چایی بخوریم دیر می‌شه. اون وقت مامان میاد؛

خسته است، سرش درد می‌کنه. دیگه نمی‌تونیم بازی کنیم.»

علیرضا گفت: «پس خودم رزمندگان اسلامم.»

زری گفت: «نه، تو صدایم. آبجی زهرا هم ماشین آبه، می‌خواد باسه

ما آب بیاره ولی تو نمی‌ذاری.»

زری این را گفت، دوید پشت متکا، سنگر گرفت و تیراندازی کرد.

تیراندازی او به بازی رسمیت داد و جلوی ادامه بحث را گرفت.

زیور هم به او پیوست.

علیرضا که از شروع بازی خوشش آمده بود، اسباب‌بازی‌هایش را

جمع کرد و یکی‌یکی انداخت بر سر آن دو.

- کیشون، کیشون، همه‌تونو می‌کشم. کیشون، کیشون...

زهرا هروقت می‌خواست به طرف زری و زیور برود، علیرضا یکی از

اسباب‌بازی‌ها را بر سر او می‌زد و می‌گفت: «آب نبر. هو! مگه نگفتم

## ۸۲ ♦ لوطی و آتش

باسه رزمندگان اسلام آب نبر؟»

بازی حسابی گرم شده بود که فریاد زهرا به یکباره همه را ساکت کرد.

- هیس! ساکت!

هرچند همه ساکت شدند، اما صدای هنّ هنّ نفسشان سکوت اتاق را می شکست. هر سه کودک با چهره‌هایی سرخ و عرق کرده به زهرا چشم دوخته بودند.

زهرا سراسیمه رفت به سمت رادیو. صدای هیجان‌انگیز گوینده در اتاق طنین انداخته بود.

- ... علامتی که هم‌اکنون می شنوید، اعلام وضع خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد شد، محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید...

بعد صدای دلخراش آژیر خطر، عرق بچه‌ها را سرد کرد. حالا دیگر صدای نفس آنها آرام شده و نوعی نگرانی در چشم‌هایشان لانه کرده بود. زری و زیور مثل تشنه‌هایی که به یکباره آب را از دستشان بقاپند، هاج و واج به هم نگاه می کردند. علیرضا که از سکوت اتاق ترسیده بود، به طرف زهرا رفت و خودش را در کنار او پناه داد. زهرا نگاهی به سقف چوبی اتاق انداخت. با نگاه او، نگاه نگران همه به سقف دوخته شد. لحظه‌ای بعد زری و زیور هم به طرف زهرا آمدند.

زهرا به یاد چراغ نفتی گردسوز افتاد، اما همین که می خواست تکان بخورد، علیرضا دامن او را چسبید و با التماس گفت: «نرو آبجی. من می ترسم.»

زهرا که خود نیز نگران بود، با مهربانی او را دلداری داد.

## بیسکویت انفجاری ♦ ۸۳

- نترس داداش، من که جایی نمی‌رم. می‌خوام گردسوزو روشن کنم.  
الان برق می‌ره، می‌مونیم تو تاریکی آ.»  
بعد راه افتاد به طرف سماور. تا می‌خواست دستش را به طرف  
کبریت دراز کند، برق رفت.  
زری و زیور هراسان جیغ کشیدند. علیرضا، هم از جیغ آنان ترسید،  
هم از تاریکی. ناگهان زد زیر گریه.  
- من می‌ترسم... مامان!... من مامانو می‌خوام...  
زهره هم دستپاچه بود، هم بغض داشت. در آن تاریکی، کبریت را  
باید از اطراف سماور پیدا می‌کرد. از طرفی، علیرضا را هم دلداری  
می‌داد:

«نترس داداش. زری و زیور پیشت هستن، منم الان گردسوزو روشن  
می‌کنم می‌آم پیشت. مامان هم الان می‌آد.»  
زری و زیور هرچند صدایشان می‌لرزید، ولی آنها هم شروع کردند  
به دلداری علیرضا. همان موقع صدای توپ‌های ضدهوایی رگبار ترس و  
وحشت را به فضای اتاق پاشید. صدا به قدری بلند و دلخراش بود که  
شیشه‌ها را لرزاند و صدای گریه علیرضا را بیش از پیش کرد.  
- مامان!... من می‌ترسم...

حالا دیگر زری و زیور هم گریه می‌کردند. زهره حسابی کلافه شده  
بود. هر چوب کبریتی را با دست لرزانش به قوطی می‌کشید، یا  
می‌شکست، یا از دستش می‌افتاد و گم می‌شد. با این حال باز تلاش  
می‌کرد تا هرچه زودتر گردسوز را روشن کند. گاه بغضی شدید گلویش  
را می‌فشرد و اشک داغ، چشمانش را می‌سوزاند، ولی به خود فشار  
می‌آورد تا گریه نکند. چرا که خودش را مسؤول سه کودک می‌دانست.

## ۸۴ ♦ لوطی و آتش

هرچند خودش هم کودک بود، اما وقتی خودش را که پنجم بود، با زری و زیور سوم یا علیرضای اول مقایسه می‌کرد، احساس مسؤولیتش بیشتر و سنگین‌تر می‌شد. آن وقت می‌توانست با طوفان بغض مقابله کرده، حداقل جلوی بچه‌ها نگیرد.

زهرای کبریت را روشن کرد. با پخش نور در فضای اتاق، صدای بچه‌ها کمی آرام شد. آتش هرچند انگشتان دستش را سوزاند، اما کبریت را نینداخت. با عجله رفت سمت طاقچه و گردسوز را روشن کرد. سوزش نوک انگشت‌ها تا عمق جانش نفوذ کرد. وقتی شیشه گردسوز را گذاشت، نور ملایمی در فضای کوچک اتاق پهن شد و چشمان مهربان پدر را در قاب عکس نمایان کرد.

زهرای گردسوز و قاب را پایین آورد و در کنار بچه‌ها نشست. زری و زیور آرام گرفتند. علیرضا هم فقط هق‌هق می‌کرد. زهرای دستی کشید روی صورت پدر و با صدایی بغض‌آلود گفت: «اصلاً شما از چی می‌ترسین؟ ببینین، بابا هم پیش ماست داره نگامون می‌کنه!»

زری گفت: «آره! داره می‌گه الان مامان می‌آد.»

علیرضا که هنوز هق‌هق می‌کرد، گفت: «من... مامانو می‌خوام!»

زیور گفت: «مگه ندیدی آبجی چی گفت؟ خوب بابا پیش ماست دیگه. مگه نه آبجی زهرا؟»

- آره. تازه بابا خیلی هم شجاعه. مامان می‌گه شاه تانک داشت، تفنگ داشت. اما بابا که دست خالی بود، اصلاً از شاه نترسید.

این حرف، علیرضا را آرام کرد.

- یعنی بابا می‌تونه صدامو بکشه؟

زهرا هنوز جواب علیرضا را نداده بود که صدای مهیب انفجار، هم

## بیسکویت انفجاری ♦ ۸۵

اتاق را لرزاند، هم قلب بچه‌ها را. گردسوز پتی کرد و خاموش شد. سماور داغ در تاریکی واژگون شد روی زمین. بچه‌ها وحشت‌زده جیغ کشیدند. در آن تاریکی معلوم نبود جیغشان بیشتر از سوختن است یا ترسیدن.

بخار آب داغ هوای ظلمانی اتاق را خفه کرد.

بچه‌ها گریه می‌کردند. زهرا هم گریه می‌کرد.

از بیرون صدای داد و فریاد می‌آمد. لحظاتی بعد صدای آژیر آتش‌نشانی و آمبولانس هم به آن اضافه شد و نگرانی بچه‌ها را بیشتر کرد.

زهرا می‌دانست یک علت بی‌قراری بچه‌ها وحشت از تاریکی است. هر چند خودش هم بی‌قرار بود، اما سعی کرد گردسوز را زود روشن کند. کورمال کورمال دنبال کبریت گشت. آب واژگون‌شده، کف اتاق را خیس کرده بود. زهرا قوطی کبریت را پیدا کرد، یک چوب بیرون کشید و کبریت زد. یکی، دوتا، سه تا.

با هر زحمتی بود کبریت را روشن کرد. وقتی گردسوز را گیراند، تازه یادش افتاد صدای بچه‌ها خاموش شده است. کنجکاو و نگران چراغ را بلند کرد تا آنها را بهتر ببیند.

هر سه مثل ریشه در هم تنیده درخت، در پناه هم خوابیده بودند.

□

راه مدرسه هر روز راه شادی بود، راه نشاط بود، اما حالا چه؟ خانه‌های سر راه ویران شده بود. از تیر چوبی سقف‌های شکسته دود برمی‌خاست. مردم با چنگ و دندان آوار را کنار می‌زدند تا جنازه‌ها را بیرون بکشند.

## ۸۶ ♦ لوطی و آتش

حال مادر مثل هر روز نبود. همیشه دست علیرضا را با محبت می گرفت، سه تا دخترش را جلو می انداخت و مثل مرغ از جوجه هایش مراقبت می کرد. اما حالا علیرضا چادرش را گرفته بود و به دنبالش می دوید. دخترها هم پخش و پلا بودند.

مادر زیر چادر گریه می کرد. زری و زیور جرأت نمی کردند به خانه های ویران شده نگاه کنند. زهرا بغضی سنگین در گلو داشت. خودش را انسان دست بسته ای می دید که در آب انداخته شده باشد. نه می توانست شنا کند، نه از آب خارج شود. نه اسلحه در دست بگیرد و به جبهه رود، نه در بیمارستان های پشت جبهه خدمت کند، و نه حتی کمک مالی نماید. مادر دیشب با دست خالی به خانه آمد. تنها چیزی که با خودش آورد، چهار عدد بیسکویت بود. یعنی همان تغذیه محل کارش. هیچکدام را نخورده بود. امروز هر یک از آنها را داخل کیف یکی از بچه ها گذاشت، بعد رو کرد به زهرا. از چهره اش شرم و خجالت می بارید، اما چاره دیگری نداشت.

- عزیزم، زهرا! من خیلی به صاحب کارم التماس کردم، ولی گفت دستم خالیه. حالا...

زهرا نگذاشت حرف مادر تمام شود. لبخندی زد و گفت: «اشکالی نداره.»

مادر صورت او و تک تک بچه ها را بوسید. او راه کارگاه را در پیش گرفت و بچه ها راه مدرسه را.

□

خانم رحمانی هرچه سعی می کرد حرف بزند، نمی توانست. بچه ها از سکوتش تعجب کرده بودند. بعضی ها جای خالی سمانه را نشان داده، در

## بیسکویت انفجاری ♦ ۸۷

گوشی چیزهایی می گفتند. زهرا فقط بهت زده تماشا می کرد، تا این که صدای ضعیف و بریده خانم بلند شد و همه بچه‌ها را به سکوت واداشت.

- بچه‌های گلم! دیشب... سمانه کوچولو... همکلاس خوب و دوست بامحبت شما، توی بمبارون...

بغض خانم به یک‌باره ترکید. دیگر نتوانست جمله‌اش را کامل کند. زهرا هم مثل سدی که دیگر تحمل فشار حجم سنگین سیلاب را نداشته باشد، شکست.

همه بچه‌ها گریه کردند. گریه بچه‌ها وقتی بیشتر شد که خانم رحمانی یک جفت گوشواره کوچک را نشان داد و گفت: «دیشب سمانه این‌ها رو از گوشش درآورده بود تا امروز به جبهه اهدا کنه...»

خانم رحمانی دیگر حرفی نزد. در حالی که اشک می‌ریخت، گوشواره‌ها را داخل کارتن کمک به جبهه گذاشت. بعد الگوهای خودش را بیرون آورد و داخل کارتن گذاشت. آن وقت بچه‌ها یکی یکی هدیه‌هایشان را آوردند. تنها کسی که فقط تماشا می‌کرد؛ زهرا بود. در آن لحظه دوست داشت زمین دهان باز کند و او را بلعد. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت. به جز یک کیف کهنه و چند دفتر و خودکار چیز دیگری نداشت. آیا اینها به درد رزمندگان می‌خورد؟

ناگهان یاد بیسکویت افتاد. اما یک بیسکویت کوچک چه دردی از رزمندگان دوا می‌کرد؟ یک لحظه، موقعی را تصور کرد که خیلی گرسنه می‌شود. آن قدر گرسنه که در معده‌اش احساس یک حفره دردناک می‌کند. در این مواقع آرزویش پیدا کردن یک تکه نان خشک است. حالا اگر رزمنده‌ای به این وضع دچار شود، آیا این بیسکویت نمی‌تواند درد

## ۸۸ ♦ لوطی و آتش

معهده‌اش را ساکت کند؟...

زهرا بیسکویت را از کیفش بیرون آورد. دوستش با دیدن بیسکویت  
ضربه‌ای به پهلویش زد و گفت: «الان که زنگ تفریح نیست»  
زهرا گفت: «می‌خوام بدمش جبهه.»

- چی؟! شوخیت گرفته؟ این یه بیسکویت به چه دردی می‌خوره؟  
اصلاً تا اونجا خورد می‌شه، معلوم نیست دست رزمنده‌ها برسه.  
زهرا در فکر فرو رفت. همان موقع خانم رحمانی دو نفر را مأمور  
کرد تا هدایا را به دفتر ببرند. زهرا مردد بود. این بلا تکلیفی حسابی  
گیجش کرده بود. دوست داشت لااقل یک جوری رزمنده‌ها می‌فهمیدند  
که زهرا چقدر به فکر آنهاست.

دانش‌آموزان هدایا را برداشته، به راه افتادند، اما هنوز از در خارج  
نشده بودند که زهرا با صدای بلند گفت: «صبر کنین!»  
همه متوجه او شدند. خانم رحمانی بالای سرش آمد و پرسید:  
«چیزی شده زهرا خانم؟»

زهرا گفت: «خانم! می‌شه من یه نامه برای جبهه بنویسم؟»  
خانم رحمانی لبخندی زد و با مهربانی گفت: «چی از این بهتر!»  
بعد رو کرد به بچه‌های دیگر.

- بچه‌ها! شما هم اگر دوست دارین...

بچه‌ها دیگر نگذاشتند حرف معلم تمام شود. همه عجلانه کاغذی از  
دفتر جدا کرده، دست به کار شدند. ولی خانم رحمانی از جایش تکان  
نخورد. همانجا ماند و به زهرا خیره شد. زهرا داشت تند و تند  
می‌نوشت.

«اول سلام به امام امت. بعد سلام به شهیدان راه خدا و بعد رزمندگان



## بیسکویت انفجاری ♦ ۸۹

اسلام که با ایثار، خون خود را فدای اسلام می‌کنند.

من زهرا نقی‌زاده هستم.

من پدرم که در خیابان‌های تهران...»

نامه به قدری گرم و گیرا بود که چشم و دل خانم رحمانی را گرفت و تا انتها با خودش برد. او وقتی به خود آمد که زهرا نامه را تا کرده، همراه بیسکویت تحویل داد.

خانم رحمانی به بچه‌ها گفت؛ حتماً نامه زهرا را به بیسکویتش بچسبانند تا در راه از هم جدا نشوند. بعد ادامه داد: «این بیسکویت همراه این نامه، دیگه یه دونه بیسکویت نیست! یه کامیون بیسکوئیه. اصلاً یه کامیون مهماته!»

□

کامیون‌ها به دنبال هم صف کشیده بودند. راننده‌ها داشتند چادر روی بارها را می‌کشیدند. دو نفر پارچه نوشته‌هایی با این مضمون جلوی کامیون‌ها می‌بستند. «کمک‌های اهدایی مردم تهران به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل.»

راننده‌ها آماده حرکت بودند که مسؤول ستاد پشتیبانی گفت؛ صبر کنید. بعد پرسید؛ کامیون بیسکویت کدام کامیون است؟ یکی از ماشین‌ها را نشان داده، گفتند؛ کامیون آقا فریدون. مسؤول ستاد خودش را به او رساند و پرسید: «آقا فریدون چادر تو بستی؟»

فریدون گفت: «چادر که هیچ، روسری مو هم بستم، ظرفیتم تکمیل، خواهشاً بار مار اضافی هم بارمون نکن!»  
مسؤول ستاد خندید و گفت: «بار مار اضافی نیست، نترس.»

## ۹۰ ♦ لوطی و آتش

بعد بیسکویت زهرا را نشان داد و گفت: «یه دونه بیسکویته. اگر جا بمونه ممکنه زیر دست و پا از بین بره.»

فریدون سبیل‌هایش را تاب داد و گفت: «تو هم ما رو گرفتی آ. رون مورچه آوردی می‌گی قاطی گوشت نهنگ کن؟ آخه مستی! من این یه بیسکویتو چکارش کنم؟ من چادرمو بستم. به خاطر یه ژیان زپرتی که هیچوقت در گاراژ رو باز نمی‌کنن.»

مسئول ستاد از رکاب بالا رفت، صورت فریدون را بوسید و گفت: «به جان این سبیل‌هات، به اندازه یه کارتن بیسکویت انرژی صرف کردی تا بگی این یه دونه بیسکویتو نمی‌برم.»

بعد بیسکویت را انداخت روی داشبورد و ادامه داد: «اصلاً بذار همین جا باشه. خودش راهشو پیدا می‌کنه و به مقصد می‌رسه.»

شاگرد راننده وقتی نامه پیچیده شده به دور بیسکویت را دید، گفت: «اوستا قضیه چیه؟ این بیسکویت کفن هم داره!»

این حرف ترس به دل فریدون انداخت. وقتی دنده را جا زد و راه افتاد، سقلمه‌ای به پهلوی شاگردش زد و گفت: «خفه خون بگیر بچه! اگر از الان بخوای حرف‌های نحس بزنی، برگشتمون با کرام الکاتبینه.»

در اثر تکان‌های ماشین، بیسکویت بالا و پایین پرید. شاگرد که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «اوستا! اونجارو مرده زنده شد.»

فریدون با کف دست کوبید بر سر شاگرد.

- خاک تو سرت، زود اون بیسکویت نحسو بنواز بیرون تا خودتو ننداختم بیرون.

- ولی اوستا! این به دور از لوطی‌گریه. اون بیچاره جون سبیلاتو قسم داد، ماچت کرد...

## بیسکویت انفجاری ♦ ۹۱

فریدون که به سبیل‌ها و لوطی‌گری‌اش خیلی احترام قایل بود، کوتاه آمد و گفت: «خیلی خوب حالا! سبیل مگه علف خرسه که همین طوری زرتی می‌کشیش وسط. دوّمندش اگه یه دفعه دیگه حرف صدتا یه غاز بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!»

شاگرد دیگر حرفی از بیسکویت نزد. رفته رفته داشت آن را از یاد می‌برد که ضعف و گرسنگی به سراغش آمد. اول یک استکان چای خورد، اما لحظه‌ای بعد گرسنگی با شدت بیشتر معده‌اش را آزار داد. آن وقت بود که بدجوری هوس خوردن بیسکویت کرد. اول نگاهی به راننده انداخت، بعد بیسکویت را برداشت. با این حال هنوز نمی‌دانست نظر راننده راجع به خوردن آن چیست. پس باید احتیاط می‌کرد.

ابتدا دستخط پشت نامه را با صدای بلند خواند.

- تقدیم به رزمندگان اسلام... از طرف زهرا نقی‌زاده.

پیش از این که بیسکویت را باز کند، گفت: «خیلی ممنون، لازم به زحمت نبود آبجی. هرچند نومه‌ش به درد ما نمی‌خوره، می‌دیم باد بیره. ولی بیسکویتش ای... ته دلمونو یه ذره می‌گیره.»

آنگاه شروع کرد به باز کردن. اما هنوز موفق به این کار نشده بود که راننده زد روی دستش.

- بذار سر جاش دله. مگه نگفتی نوشته تقدیم به رزمندگان اسلام! باسه عمه من نوشته؟

شاگرد بیسکویت را انداخت روی داشبورد و با دلخوری گفت: «خوب ما هم رزمندگان اسلامیم دیگه اوستا.»

راننده گفت: «زرشک! بذار پات به جبهه برسه، بعد ادعای ارث و میراث کن.»

## ۹۲ ♦ لوطی و آتش

شاگرد در حالی که سفره را باز می‌کرد، جواب داد: «باشه. تو جبهه می‌خورمش. ببینم فرقی هم به حال این بیسکویت داره یا نه!»  
شاگرد تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و رفته رفته با آهنگ یکنواخت موتور کامیون به خواب رفت.

تکان‌های ماشین، بیسکویت را به لبه داشبورد آورد و سرانجام انداخت پایین. شاگرد در عالم خواب مدام پاهایش را جابه‌جا می‌کرد. او وقتی از خواب بیدار شد اولین چیزی که دید جای خالی بیسکویت بود. بعد مژگونانه به راننده نگاه کرد. فریدون بی‌اعتنا به او، داشت رانندگی می‌کرد و زیر لب آواز می‌خواند. شاگرد که حسابی حرصش گرفته بود با طعنه پرسید: «خیلی راه مونده جناب آقای رزمندگان اسلام؟»

راننده که از این عبارت خوشش آمده بود، زد زیر خنده و گفت: «چاکرم. راسیاتش من با تفنگ جهسه کار کردم. حالاش هم اگه تفنگ دستم باشه و رادیاتم جوش بیاره، هیچی جلودارم نیست، خیالت تخت باشه. اصلاً تو بگیر بخواب، من خودم هستم.»

شاگرد گفت: «دیگه خواب از کله‌ام پرید!»

بعد چشم دوخت به جاده.

□

فرمانده قرارگاه نقشه را پهن کرد روی زمین و گفت: «ببینید برادر! درسته که بچه‌های شما با بیش از بیست روز عملیات پی‌درپی، هشتصد کیلومتر از خاک عزیزمونو پس گرفتن. درسته که این پیروزی بزرگ و بی‌سابقه است، اما چه جوری بگم؟ حکایت کار بچه‌های ما مثل ماشینی می‌مونه که با سختی و جون‌کندن تا نزدیکی قله هُلش داده باشن. حالا فکرشو بکنین اگر این ماشین به قله نرسه چی می‌شه! دشمن بالای قله

## بیسکویت انفجاری ♦ ۹۳

است. خرمشهر یعنی قله. هرکس خرمشهر و در دست داشته باشه، طرف مقابلش تا ته دره سقوط می‌کنه. اگر ما خرمشهر و بگیریم، دشمن مجبوره فرار کنه، بره اونور ارون درود، ولی اگر نتونیم بگیریم... خدا اون روزو نیاره؛ مسافتی رو که طی بیست روز، - و جب به و جب - با خون جلو اومدیم، ظرف یه نصفه روز باز هم با خون از دست می‌دیم.»

یکی از فرماندهان پرید وسط حرف فرمانده قرارگاه و گفت: «حسن آقا! ما هم دوست داریم خرمشهر فتح بشه، اما وقتی اصلاً امکانش نیست، چکار کنیم؟ با کدوم نیرو، با کدوم مهمات؟»

حسن گفت: «دشمن برای حفظ شهری که از خودش نیست، همه‌توانشو گذاشته. آیا ما برای آزادسازی شهری که از خودمونه، همه‌توانمون رو به کار گرفتیم؟ اگر اسم کار خودمونو جهاد فی سبیل الله گذاشتیم و ادعا می‌کنیم که بر حقیم، باید پای هزینه‌اش بایستیم. جبهه‌حق در کربلا از هفتاد و دو نیروی پای کار، همه رو در راه حق فدا کرد...»

یکی دیگر از فرماندهان از کوره در رفت و گفت: «حسن آقا! شما از چی دارین حرف می‌زنین؟ بچه‌های من یخ گیرشون نمیداد آب یخ بخورن، حالا مهمات و تجهیزات پیشکش. انتظار داری چه جوری عملیات بکنن؟»

یکی دیگر گفت: «بچه‌های من دیگه حاضر نیستن تو عملیات شرکت کنن. می‌گن مأموریت ما تموم شده، می‌خواهیم برگردیم خونه!»  
با این حرف، حسن احساس کرد راه گلوش به یک‌باره بسته شد. یک لحظه همه جا را آتش دید و دخترک کوچکش را گرفتار در میان آتش.

## ۹۴ ♦ لوطی و آتش

- حسن جان! نوکرتم. مگه ورود به خرمشهر شوخیه؟ سه رده دژ اطراف خرمشهر درست کردن. لامصبا وقتی خرمشهر و اشغال کردن، از مستشاران آمریکایی و روسی برای طراحی دفاع بیست ساله از این شهر کمک گرفتن...

حسن صدایی نمی شنید. تنها دود می دید. دودی که در ریه هایش پر می شد و نفس کشیدن را بر او سخت می کرد. حلقه آتش هر لحظه کوچک و کوچک تر می شد. دخترک کوچک او در میان حلقه جیغ می کشید و گریه می کرد.

- برادر باقری! نصف نیروهای لشکر من شهید و مجروح شدن، نصف باقیمانده هم خسته ان. نیاز به استراحت دارن. شما حرف از فتح خرمشهر می زنی، اونا حتی نمی تونن یک ساعت دیگه تو جبهه بمونن...  
- باقری جان! ما وضعیت تو رو درک می کنیم، ولی چه کنیم که دست و بالمون بسته است. این نیروهایی که من می بینم، قادر نیستن حتی یک وجب دیگه جلو برن. بابا بیست روزه دارن خون می بینن...  
حسن می خواست میان حلقه بدود و دخترش را نجات دهد، اما هنوز قدم برنداشته بود که با صورت به زمین خورد. پاهایش به هم زنجیر شده بود و دست هایش از پشت قلاب!

- برادر حسن! بیا و خودت هم بی خیال شو. بذار چند ماه بگذره، یه خورده خودمونو تقویت کنیم، بعد با نیروی بیشتر و تجهیزات مجهز تر، یه حمله جانانه می کنیم و خرمشهر و آزاد می کنیم. به خدا این طوری همه رو به کشتن می دیم و هیچ نتیجه ای هم نمی گیریم. اونا منتظرن تا بچه های مظلوم ما به حوضچه های مواد آتش زای ناپالم برسن. به خدا در یه چشم به هم زدن با بمب ناپالم رود کارونو به آتش می کشن...

## بیسکویت انفجاری ♦ ۹۵

حسن احساس کرد خون صورتش را فرا گرفته. دخترک جیغ می‌کشید و آتش زبانه. حسن نه توان فریاد کشیدن داشت، نه توان جنبیدن.

- نیروهای تیپ من یا دانش‌آموزند یا کشاورز. دانش‌آموزان می‌گن فصل امتحانات خرداد، کشاورزا هم می‌گن فصل برداشت محصوله. مأموریتشون هم تموم شده. حالا شما می‌گی من چه جوری نگاهشون دارم؟

حسن داشت از درون منفجر می‌شد. چه می‌شد اگر خدا به او بالای می‌داد، تا تن سنگینش را با همین دست‌ها و پاهای بسته از زمین بلند می‌کرد، از روی حلقه آتش می‌گذشت و به بالین دخترش می‌رفت؟ حسن باید می‌رفت! یا با دخترش می‌سوخت، یا با او نجات می‌یافت. - خوب! برادر باقری کاری با ما نداری؟ من به نیروهام قول دادم زود برگردم و برگه‌های مرخصی و تسویه حسابشونو امضاء کنم. حسن آقا!... حسن آقا!... صدای منو می‌شنوی؟

آتش حالا دامن دخترک را فرا گرفته بود. - برادر باقری! آیا درسته که می‌گن امام خمینی گفته؛ خرمشهر باید آزاد بشه؟... برادر باقری!...

حسن در خود بالای احساس کرد که اگر آن را به حرکت وا می‌داشت، پرواز می‌کرد. پرواز! نه پروازی سبک در نسیم خنک آسمان؛ بلکه پروازی سنگین بر روی آتشفشان.

حسن مثل گوی غلتان بر روی آتشفشان می‌غلتید و به آخرین و کوچکترین حلقه آتش نزدیک می‌شد. او حالا خودش آتش بود، آتشی که تنوره می‌کشید و به پیش می‌رفت. نه دهانش بسته بود و نه دست و

## ۹۶ ♦ لوطی و آتش

پایش.

- آقای باقری! شما حالتون خوبه؟

حسن به خود آمد. صورت داغ و عرق کرده‌اش را بالا آورد و گفت:

«بله.»

فرماندهان وقتی چشمان آتشین او را دیدند، پی به حرارت درونش بردند. آنها هر چند از دادن پاسخ منفی شرم داشتند، اما راه دیگری پیدا نکردند. لذا با صراحت گفتند؛ نه.

دیگران هم اگر سکوت کردند، سکوتشان مفهوم امیدواری نداشت. می‌دانستند حرف‌های حسن از روی حکمت است، لذا بی‌چون و چرا گفتند؛ بله.

اما آیا این لیبیک کوچک می‌توانست ماشین خسته عملیات را به خرمشهر برساند؟ اصلاً اگر همه نیروهای موجود لیبیک می‌گفتند و همه تجهیزات و مهماتشان را می‌آوردند، آیا به یک پنجم توان دشمن می‌رسید؟

حسن نیاز به زبانی جدید داشت. زبانی که هر لیبیک، ده لیبیک را قوت بدهد. اما این زبان کدام زبان بود و چگونه به دست می‌آمد؟ فرماندهان تیپ‌ها و لشکرها - یکی یکی - اجازه گرفته، رفتند. حسن نیز همانجا به نماز ایستاد.

- الله اکبر. بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين. الرحمن الرحيم. مالک يوم الدين. ایاک نعبد و ایاک نستعین...  
یکی دوان دوان آمد.

- برادر باقری! برادر باقری! یه کامیون داره میاد تو قرارگاه. به نظرم

مهمات!



## بیسکویت انفجاری ♦ ۹۷

فرماندهانی که این پا و آن پا می‌کردند، با شنیدن این خبر برگشتند. یکی‌شان با خوشحالی گفت: «هرچند یه کامیون مهمات به جایی نمی‌رسه، ولی باز هم غنیمته.»

حسن سلام نماز را که داد، سراسیمه برخاست. بدون اینکه بند پوتین‌هایش را ببندد، دوید بیرون سنگر. همان موقع کامیون جلوی پایش ترمز کرد. حسن خودش را از رکاب بالا کشید، دست انداخت دور گردن راننده و صورتش را بوسید.

- دل شیرتو برم آخوی. تا حالا هیچ کامیوندار شیرپاک خورده‌ای نتونسته بیاد اینجا.

این حرف رنگ از رخسار فریدون پراند. همان لحظه خمپاره‌ای در وسط محوطه منفجر شد. فریدون از جا پرید و گفت: «تو نمیری منم راهو گم کردم. مگه اینجا کجاست مِشتی؟»

شاگرد زد روی داشبورد و گفت: «حالا دیدی اوستا. والا به خدا شمع پلاتین سوزوندم بس که گفتم اشتباهه.»

حسن خندید و گفت: «حالا که طوری نشده مِشتی! تا شما برین تو سنگر و یه چایی قند پهلو بزنین تو رگ، ما بار کامیونو جارو می‌کنیم و تحویلت می‌دیم.»

فریدون که از این حرف حسن راضی شده بود، ملتسانه گفت: «دمت گرم لوطی، خیلی با معرفتی. اصلاً ما چایی هم نمی‌خواهیم. فقط می‌ریم تو سنگر تا بمب رو سرمون نریزه. فقط قربون مرامت، هر وقت جارو کردی...»

حسن گفت: «چشم، خیالت تخت. پس معطلش نکنین که داره اینجا رو می‌زنه.»

## ۹۸ ♦ لوطی و آتش

فریدون و شاگردش از ماشین پایین پریده، داخل سنگر جهیدند. حسن و فرماندهان دیگر با سرعت چادر کامیون را کنار زده، درهایش را گشودند. وقتی کارتن بیسکویت‌ها نمایان شد، حسن هاج و واج ماند. یکی از فرماندهان گفت: «بابا مهمات کجا بود؛ قاقالی‌لی واسه‌مون آوردن!»

حسن جا خورد. با این حال به روی خودش نیاورد و گفت: «کامیون تو دید عراقی‌هاست. زود باید خالیش کنیم. در ضمن ارزش بیسکویت برای نیروی گرسنه کمتر از مهمات نیست. بچه‌های تدارکاتو صدا کنین، اینا رو سریع برسونن خط مقدم.»

آنگاه خودش پیش از همه دست به کار شد. حسی از درون به او می‌گفت؛ همه بار کامیون این بیسکویت‌ها نیست! این حس به قدری قوی بود که هر لحظه انتظار داشت لابه‌لای کارتن بیسکویت‌ها به جعبه‌های مهمات برسد. اما کف کامیون هم نمایان شد بدون اینکه خبری از مهمات باشد.

حسن با خستگی کمر راست کرد. فرماندهان برای اینکه حال او را رعایت کنند، زود راهشان را کشیدند و رفتند. راننده و شاگرد با احتیاط از سنگر بیرون آمدند. راننده در حالی که لاستیک‌ها را بازرسی می‌کرد، شاگردش را خطاب کرد.

– اوهوی بچه! زود بپر بالا که هوا خیلی پَسه.

وقتی شاگرد از رکاب بالا می‌رفت، سوت خمپاره‌ای آسمان قرارگاه را خراش داد. راننده جیغی کشید و خیز رفت پشت لاستیک. شاگرد وقتی صدای سوت و جیغ را شنید، جهید زیر داشبورد و گوش‌هایش را گرفت.

## بیسکویت انفجاری ♦ ۹۹

حسن داشت به طرف سنگر فرماندهی می‌رفت که خمپاره در چند متری اش منفجر شد.

راننده در حالی که اطرافش را می‌پایید، دوید به طرف کابین، در چشم برهم زدنی خودش را از ماشین بالا کشید و استارت زد، ولی ماشین روشن نشد. حسن وقتی صدای استارت را شنید، منتظر ماند تا در صورت نیاز به کمک راننده برود.

شاگرد هنوز زیر داشبورد بود که بیسکویت پرس شده را پیدا کرد. کاغذ دور آن کدر شده بود و بیسکویت خورد و خاکشیر.

راننده باز هم استارت زد. وقتی روشن نشد، مشتی کوبید روی فرمان و داد زد: «مصّبتو برم شانس. آخه الان وقت اسهال گرفتنه لاگردار؟ در روشن شو دیگه...»

باز هم استارت زد. حسن راه افتاد به طرف ماشین. شاگرد وقتی اوضاع قمر در عقرب راننده را دید، جرأت نکرد بیسکویت را نشان دهد. یواشکی آن را از پنجره بیرون انداخت.

حسن افتادن بیسکویت را دید. همان موقع ماشین روشن شد و راه افتاد. راننده بوقی برای حسن زد و از قرارگاه خارج شد. حسن نفس خسته‌اش را بیرون داد و راه سنگر را در پیش گرفت. اما هنوز وارد سنگر نشده بود که به یک‌باره درجا میخکوب شد. موجی از درون او را به خود آورد و حسی نگاهش را به طرف بیسکویت برگرداند. یک لحظه صحنه افتادن آن در ذهنش تداعی شد. انگار روکش بیسکویت غیرطبیعی بود. انگار نامه‌ای دور آن پیچیده شده بود. پس همین نامه، آن بیسکویت را از همه بیسکویت‌های دنیا مجزا می‌کرد. حسن چرا باید از کنار یک بیسکویت مجزا بی‌اعتنا می‌گذشت؟

## ۱۰۰ ♦ لوطی و آتش

انگار کسی به او گفت برگرد و آن بیسکویت مجزا را از زمین بردار،  
نامه‌اش را بگشا و متنش را بخوان.

انگار کسی به او گفت؛ هرکس در هر برهه غار حرایبی دارد و  
پیام‌آوری و پیامی... اقرأ باسم ربک الذی خلق...  
غار حرای حسن باقری؛ فرمانده قرارگاه نصر در این برهه کجا  
بود؟... پیام‌آورش که بود؟... و پیامش...!

حسن بیسکویت لهیده را از روی زمین برداشت. خاک روی آن را با  
کف دست پاک کرد و با احتیاط چسبش را گشود. خط کودکانه نامه بوی  
پاکی و عصمت می‌داد.

حسن نامه را خواند؛ «بسم الله الرحمن الرحیم. اول سلام به امام امت.  
بعد سلام به شهیدان راه خدا و بعد به رزمندگان اسلام که با ایثار، خون  
خود را فدای اسلام می‌کنند.

من زهرا نقی‌زاده هستم.

من، پدرم که در خیابان‌های تهران شهید شد؛ من راه شهیدان را  
گرامی می‌دارم.

من، پدرم که شهید شد...»

حسن نامه را تا آخر خواند. او در نامه نوری دید که مثل صاعقه  
خواب و خستگی بیست روزه را از وجودش پراند و چشمانش را روشن  
کرد. صاعقه به درونش رخنه کرد، به سینه‌اش شرح صدر داد، قلۀ  
فتح‌ناشدنی خرمشهر را در نظرش هموار کرد و قفل زبانش را گشود.  
حسن زبانی تازه یافته بود. همان زبانی که در به‌در دنبالش بود. خیلی زود  
دستور داد؛ دستوری فوری. همه فرماندهان فوراً به قرارگاه برگردن.

آن نامه کودکانه در کنار یک دانه بیسکویت، حکم چاشنی را داشت

## بیسکویت انفجاری ♦ ۱۰۱

در کنار انبار باروت! این ترکیب چه ترکیب با مسمّایی بود. اگر نامه به یک کامیون بیسکویت ضمیمه می‌شد، هرگز چنین حکمی از آن صادر نمی‌شد. چرا که یک دانه بیسکویت همه ثروت یک دانش‌آموز بود. دانش‌آموزی که پیش از این ثروت بزرگ‌تری مثل پدر را در همین راه داده بود.

همه بی‌درنگ آمدند. با این امید که چند کامیون مهمات ببینند و یا چند اتوبوس نیروی تازه‌نفس. اما چه دیدند؟ یک نامه کودکانه همراه با یک بیسکویت خورد و لهیده.

حسن بیسکویت را در یک دست گرفت و نامه را در دست دیگر. آنگاه نامه را خواند. بدون اینکه حتی غلط‌های نثر کودکانه‌اش را اصلاح کند.

- ... من، پدرم که شهید شد، چهار فرزند و یکی از آنها برادرم است؛ و هفت سال دارد و کلاس اول است.

من، پدرم که شهید شد، هیچ ناراحتی ندارم. به خاطر اینکه برای اسلام شهید شد.

من دوازده سال دارم و کلاس پنجم دبستان هستم.

حسن وقتی به عبارت بعدی رسید، آن را حفظ کرد، آنگاه چشمش را از نامه برداشت و گره زد به چشمان تشنه فرماندهانی که گرداگرد او نشسته بودند. حسن آتشی در این عبارت احساس کرد که زمهریر دل خودش را ذوب کرد و با انفجاری مهیب همه دریچه‌های دلش را گشود. پس این آتش باید از چشم حسن به چشم فرماندهان و از آنجا به زمهریر دل‌هایشان نفوذ می‌کرد!

- من آرزو دارم که پسر باشم و به جبهه بیایم و شهید شوم، ولی

## ۱۰۲ ♦ لوطی و آتش

نمی‌توانم به جبهه بیایم. در راهپیمایی و نماز جمعه می‌روم و درس می‌خوانم...

فرماندهی که پای مجروحش را دراز کرده بود، احساس کرد می‌تواند از جا برخیزد و روی یک پا بایستد، هرچند با زجر!

- من قرآن می‌خوانم. من دعاها را خیلی زیاد می‌خوانم که رزمندگان اسلام پیروز شوند و صدام و آمریکا نابود شوند. مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر صدام، مرگ بر منافقین.

ضمناً این را پشت رادیو بگویید. ما تلویزیون نداریم. من منتظر این هستم. حتماً بگذارید.

من یک عدد بیسکویت برای جبهه فرستادم که برادرها خوشحال شوند. امیدوارم که پیروز شوید تا برای شما باز بفرستم...

حسن احساس کرد همین یک دانه بیسکویت باید رزمندگان اسلام را پیروز کند. چرا که دخترک بیسکویت بعدی را بعد از پیروزی وعده داده بود.

این حس از حسن به فرمانده مجروحی که روی یک پا ایستاده بود، منتقل شد و او فریاد تکبیر سر داد و از او به همه همه تکبیر گفتند.

حسن احساس کرد این تکبیر، لبیکی است با قوت یک ملت، که می‌تواند ماشین خسته عملیات را به خرمشهر برساند!



کوچہ پنجم

معراج

۱۰۴ ◊ لوطی و آتش



آقا! شما کوچه پنجم را ندیدی؟

بیا کوچه پنجم را با هم پیدا کنیم. می‌گویم با هم، چرا که می‌دانم خودم به تنهایی قادر بر چنین کاری نیستم. نه تنها خودم، حتی با تو هم! پس بیا همه محققین و نویسندگان و خوانندگان را به کمک فرا بخوانیم. بیا آنها را با خودمان ببریم به فکه؛ دشت برهوت را نشانمان دهیم و بگوییم؛ آیا شما در اینجا کوچه می‌بینید؟ اگر گفتند نه، بگوییم؛ ولی حسن در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های اینجا به شهادت رسید.

اگر پرسیدند کدام کوچه؟

بگوییم؛ ما هم فقط شنیده‌ایم.

خوب، چه بگوییم؟ آیا می‌توانیم نشانمان دهیم؟ مگر خودمان پیدا کرده‌ایم که به دیگری نشان دهیم؟

اصلاً چطور است این درس آخر را از سر خود باز کنیم!

بیا بگوییم چنین کوچه‌ای هست ولی ما نمی‌دانیم کجاست. اصلاً مگر می‌شود که نباشد؟ خدا درباره حضرت ابراهیم(ع) می‌گوید؛ «و كذلك نُرى ابراهیم ملکوت السموات و الارض.»<sup>۱</sup> ما ملکوت آسمان‌ها و زمین

## ۱۰۶ ♦ لوطی و آتش

را به ابراهیم نشان دادیم.

می‌بینید که بعضی کوچه‌ها دیدنی نیست، نشان دادنی است. آن هم نه توسط هر کسی و نه به هر کسی؟

ماجرای کوچه نشان دادن شب عاشورا که یادتان هست! اگر نیست بروید یکی از مقاتل را بخوانید. سیدالشهداء (ع) یاران باوفایش را خواند و یکی یکی از آنها خواست تا جایگاه بعد از شهادتشان را از لای انگشتان مبارک آن حضرت ببینند.

شما فکر می‌کنید چه دیدند؟

یک وقت سادگی نکنید و بگویید، باغ و سبزه و چه می‌دانم، از این جور بچه گول‌زنک‌ها! مگر ما باغ و سبزه و باغچه ندیده‌ایم؟ پس چرا هنوز گرفتار خاکیم؟

خوب، حالا با این وصف، کوچه پنجم کمی از گنگی درآمد. پس اجازه بدهید برویم سر اصل مطلب.

در این فکۀ درندشت کوچه‌ای هست که ما اسمش را می‌گذاریم «معراج حسن». با چشم سر آن را نمی‌توان دید، اما در تاریخ نهم بهمن سال هزار و سیصد و شصت و یک، حسن باقری آن را دید و بدون هیاهو واردش شد.

بهانه ورود حسن به آن کوچه، شناسایی برای عملیات والفجر مقدماتی بود. پیش از این، عملیات‌های رمضان و محرم را شناسایی و طراحی کرده بود. ضرب شست او در این عملیات‌ها باعث شده بود از فرماندهی قرارگاه نصر، به فرماندهی قرارگاه کربلا و بعد به جانشینی فرمانده نیروی زمینی سپاه ارتقاء درجه یابد. اما وسع حسن بیش از این حرف‌ها بود. او در به در دنبال درجه والا می‌گشت. مگر کسی

## صدای ژنرال ♦ ۱۰۷

می‌توانست در این دنیا به او چنین درجه‌ای بدهد؟

پس بی‌درنگ وارد کوچه شد.

صلوات ظهر - کوچه معراج حسن.

حسن و مجید بقایی و یک خمپاره صد و بیست میلی‌متری وارد

کوچه می‌شوند!

- اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله. اشهد ان

امیرالمؤمنین علیاً ولی الله... السلام علیک یا ابا عبدالله الحـ.

این آخرین زمزمه‌های دنیایی حسن است!

۱۰۸ ◈ لوطی و آتش

## داستان پنجم

### صدای ژنرال

فرمانده قرارگاه پشت بی سیم گفت: «آقا محسن! یه خبر تنوری!»  
صدای محسن از بی سیم شنیده شد.  
- خوش خبر باشی حسن آقا. خمیر ما هم آماده است، زود باش بگو.  
فرمانده قرارگاه گفت: «محسن جان! محمد رشید صدیق رو اسیر کردیم!»  
محسن که حسابی هیجان زده شده بود، داد زد: «جان من؟!»  
حسن خندید و گفت: «به جان خودم.»  
محسن برای اطمینان بیشتر پرسید: «بینم دلاور، منظورت همون فرمانده تیپ بیست و چهار مکانیزه است دیگه؟»  
حسن گفت: «پس می خواستی کی باشه؟ خبر اسارت مسؤل دسته و گروهان که گفتن نداره. حالا اگر می خواهی خمیرو بچسبونی، یالما معطلش نکن.»  
محسن پرسید: «بازجویی ش کردی؟»  
حسن گفت: «نه هنوز.»

محسن گفت: یعنی چی نه؟ فرمانده تیپ مکانیزه ارتش عراقو دستگیر کردی، اون وقت هیچی ازش نگرفتی؟ اصلاً تو همون خط مقدم باید تخلیه اطلاعاتیش می کردی. حالا هم سریع تر تا دیر نشده خودت این کارو بکن. هیچکس مثل خودت نمی تونه حق مطلبو ادا کنه.»

حسن گفت: «چشم آقا محسن! همین الان این کارو می کنم.»  
وقتی حسن گوشی را گذاشت، دکتر وارد سنگر فرماندهی شد. چهره اش گرفته و نگران بود. پیش از اینکه حرفی بزند، حسن پرسید: «حال سرتیپ چگونه؟»

دکتر گفت: «فعالاً آمادگی حرف زدن نداره.»

حسن با تعجب پرسید: «چرا؟ اون که مجروح نبود؛ سالم اسیر شد.»  
دکتر با ابراز خستگی نیم خیز شد و نشست روی زمین.  
- حالا هم مجروح نیست. به نظرم بیماری قلب و عروق داره. فشارشو گرفتم، بدجوری نوسان داشت.  
بی سیم چی گوشی بی سیم را داد به دست حسن و گفت: «برادر باقری! حاج همت با شما کار داره.»

حسن پیش از این که گوشی را بگیرد، به دکتر گفت: «مواظب باش نقش بازی نکنه. اون سرتیپ خیلی جونوره.»

بعد گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. صحبت هایش خلاصه و تلگرافی بود. چرا که برای بازجویی سرتیپ عجله داشت.

- دکتر جون! سرتیپو آماده بازجویی کن.

- ای بابا! من که خدمت شما گفتم حسن آقا! فشارش نوسان داره، حالش خوب نیست. این باید سریع منتقل بشه عقب.

حسن که در حال نوشتن چیزی بود، خودکارش را گذاشت و خیره

شد به دکتر.

این چه حرفیه می‌زنی دکتر. کلمه به کلمه اطلاعات اون سرتیپ، می‌تونه جون صدها رزمنده رو نجات بده. می‌تونه سرنوشت عملیاتو از این رو به اون رو کنه. من همه‌ش چندتا سؤال می‌خوام ازش پرسیم، همین.

دکتر هرچند با نظر فرمانده موافق نبود، اما به احترام او برخاست تا تلاشی دوباره کند.

سرتیپ رشید صدیق در سنگر دیوار به دیوار فرماندهی قرارگاه بستری بود. یک بسیجی سیزده ساله جلوی درِ سنگر به مراقبت از او می‌پرداخت.

دکتر وارد سنگر شد. ابتدا سرم سرتیپ را واریسی کرد، بعد دست گذاشت روی پیشانی او و حالش را پرسید. سرتیپ ابراز رضایت کرد. دکتر بازوبند فشار خون را دور بازوی او بست و فشار خونش را گرفت. نگاه سرتیپ به چهره دکتر بود. او از لبخند دکتر فهمید نتیجه به دست آمده رضایت‌بخش است.

دکتر تصمیم داشت برای فراخواندن حسن به سنگر فرماندهی بازگردد که صدای خفیف فریاد او را شنید. حسن هروقت با بی‌سیم حرف می‌زد، با صدای بلند فریاد می‌کشید تا صدا به خوبی منتقل شود. هنوز دکتر پایش را از سنگر بیرون نگذاشته بود که ناگهان سرتیپ ملافه را از رویش کنار زد، بی‌قرارانه از تخت پایین پرید و به دکتر فهماند که در حال گُر گرفتن است.

دکتر که حدس زد او دارد نقش بازی می‌کند، ابتدا بی‌اعتنایی کرد. اما وقتی دوباره فشار خونش را گرفت، از تعجب در شگفت ماند.

## ۱۱۲ ♦ لوطی و آتش

صدای حسن هنوز هم شنیده می‌شد و گر گرفتن سرتیپ همچنان رو به فزونی بود.

دکتر که به شدت نگران حال سرتیپ بود، ابتدا قرصی زیر زبانش گذاشت، بعد آمپولی آماده کرد و با دستپاچگی به او تزریق نمود. درجه فشار سرتیپ خیلی سریع‌تر از آنچه انتظار می‌رفت پایین آمد. دکتر این را از رفتار آرام سرتیپ فهمید. حالا دیگر صدای حسن هم به گوش نمی‌رسید و فضای سنگر سرتیپ، ساکت و آرام بود.

دکتر باز هم وسوسه شد تا به سراغ حسن رفته؛ او را برای بازجویی نزد سرتیپ بیاورد. اما یک لحظه فکری به ذهنش خطور کرد. اگر اضطراب بازجویی وضعیت سرتیپ را وخیم‌تر می‌کرد، آن وقت ممکن بود جان او به خطر بیفتد!... پس تکلیف دکتر چه بود؟

تصمیم‌گیری برای او خیلی مشکل بود. از طرفی اخلاق پزشکی ایجاب می‌کرد، سخت مراقب جان مریضش باشد و از طرفی به خاطر شرایط حساس نظامی نیاز شدید به اطلاعات سرتیپ بود. اطلاعاتی که می‌توانست حافظ جان صدها رزمنده باشد و یا پیروزی بزرگی را به ارمغان آورد. پس دکتر تنها یک راه در پیش داشت و آن مداوا بود. منتها مداوایی سریع، آن هم در همین سنگر و در همین لحظات. اصلاً رسالت پزشکی او نیز همین بود؛ مداوای بیمار. بدین ترتیب هم خطر جانی سرتیپ رفع می‌شد و هم بازجویی میسر می‌گشت.

ابتدا باید علت نوسان فشار خون سرتیپ را پیدا می‌کرد، و آلا رفع آن هرگز امکان‌پذیر نبود. او باز هم رفت بالای سر سرتیپ و از سوابق بیماری قلبی‌اش پرسید. پاسخ سرتیپ بیش از پیش دکتر را سردرگم کرد. - من نه تنها سابقه هیچگونه بیماری ندارم، بلکه ورزشکار هم هستم.



هفته‌ای دوبار کوه می‌رفتم!

دکتر پرسید: «آیا به غذای خاصی حساسیت داری؟»

سرتیپ گفت: «از صبح تا حالا به جز آب چیزی نخوردم.»

دکتر، نگهبان جلوی در را فرستاد دنبال غذا. وقتی غذا آماده شد،

سرتیپ با ولع شروع به خوردن کرد. اما هنوز ته دلش را پر نکرده بود

که باز هم فشار خون به او حمله‌ور شد. تنگی نفس گلویش را سخت

فشرده و تنفس را به قدری مشکل کرد که انگار زیر آب نفس می‌کشید.

رنگ صورتش از شدت کبودی به سیاهی زد.

دکتر چنان دست و پایش را گم کرد که قدرت هیچ‌گونه تصمیم‌گیری

نداشت. اگر باز هم دارو می‌داد، ممکن بود باعث مسمویت دارویی شود

و اگر نمی‌داد، باز هم جانش در خطر بود.

دکتر حسابی کلافه بود. لای بد منگنه‌ای گیر کرده بود. برای نجات از

این مخمصه باید از خود حسن کمک می‌گرفت. چرا که او فرمانده

قرارگاه بود و تأیید نهایی همه تصمیمات را او باید صادر می‌کرد.

دکتر وقتی می‌خواست از سنگر خارج شود، متوجه صدای حسن شد.

او باز هم داشت با بی‌سیم صحبت می‌کرد. دکتر ترجیح داد تا اتمام

صحبت حسن پیش سرتیپ بماند و از او مراقبت کند.

سرتیپ در حالی که احساس خفگی می‌کرد، با سختی پرسید: «شما

هم می‌شنوی؟»

دکتر کنجکاوانه گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای خاصی را بشنود. اما

هیچ صدای غیرمنتظره‌ای به گوشش نرسید.

– منظورتو نمی‌فهمم سرتیپ. مگر تو صدایی می‌شنوی؟

سرتیپ در حالی که بی‌قراری می‌کرد، پاسخ داد: «بله، بله. اون صدا

## ۱۱۴ ♦ لوطی و آتش

همه‌ش تو گوشمه. دارم دیوونه می‌شم. هر جا می‌رم صداشو می‌شنوم.»  
دکتر که احساس کرد در حال پیدا کردن سر نخ است، با کنجکاوی بیشتری پرسید: «خوب، بیشتر توضیح بده. اون صدای چیه؟»  
سرتیپ در عرض کوچک سنگر بی‌تابانه قدم زد و گفت: «صدای یک ژنرال. داره با بی‌سیم صحبت می‌کنه، داد می‌زنه، فرمان حمله می‌ده...»

صدای خفیف حسن خاموش شد. بلافاصله سرتیپ داد زد: «آهان! الان دیگه ساکت شد. دیگه صداش نمیداد. یه وقت‌هایی مثل طوفان می‌آد و از کنار گوشم رد می‌شه.»  
سرتیپ که آرامشی دوباره یافته بود، روی تختش نشست. او هنوز داشت نفس نفس می‌زد.

آرامش دکتر بیش از آرامش سرتیپ بود. چرا که احساس می‌کرد سر نخ همه ناآرامی‌ها را پیدا کرده است. آنچه وضعیت سرتیپ را یک‌باره به هم می‌ریخت، صدای حسن بود. یعنی همان صدایی که می‌خواست به بازجویی از او پردازد.

دکتر یک لحظه به خود آمد. صدای خفیفی که این همه سرتیپ را مضطرب کرده بود، چگونه می‌توانست رودرروی او قرار گرفته، به بازجویی پردازد؟ پیش از اتمام سؤال اول، حمله قلبی چنان بر سرتیپ هجوم می‌آورد که در یک آن قالب تهی می‌کرد. آن وقت نه اطلاعاتی به دست می‌آمد و نه جان سرتیپ محفوظ می‌ماند.

دکتر احساس کرد فشار خون خودش نیز در حال افزایش است. یا باید حسن را از بازجویی منصرف می‌کرد، یا خودش را از پیگیری درمان سرتیپ. اما نه حسن منصرف‌شدنی بود و نه خودش. سیاست نظامی و اخلاق پزشکی راه

را بر هر دو بسته بود. پس باز هم باید راه سومی پیدا می کرد.  
دکتر چشم دوخت به چشمان سرتیپ. ترس در مردمک چشمانش  
لانه کرده بود. دکتر خیلی به مغزش فشار آورد. فرصت کم بود و  
تصمیم گیری سخت و حساس. اما باید تصمیم می گرفت و گرفت!  
سراسیمه به سنگر فرماندهی بازگشت. به محض ورود او، بی سیم حسن را  
خواست. پیش از اینکه حسن گوشی را از بی سیم چی بگیرد، دکتر گفت: «صبر  
کن!»

حسن دست نگه داشت و منتظر ادامه صحبت دکتر ماند.  
- اگر ممکنه تا اطلاع ثانوی شما با بی سیم صحبت نکن.  
حسن که از حرف های دکتر سر در نمی آورد، با تعجب پرسید: «یعنی  
چی؟ من فرمانده عملیاتم...»  
دکتر پرید وسط حرف او.

- خواهش می کنم آقای باقری. اگر دوست دارین زود به نتیجه  
برسیم، باید با من همکاری کنین. من دارم علت نوسان فشار خون  
سرتیپو جست و جو می کنم. در حال حاضر یه سرنخ هایی پیدا کردم. شما  
تا اطلاع ثانوی هر پیامی داری با صدای آهسته به بی سیم چی بگو تا اون  
ابلاغ کنه.

حسن که پی به منظور دکتر برده بود، دستش را گذاشت روی چشم  
و گفت: به روی چشم دکتر. فقط یه کم سریع تر.  
دکتر لبخندی زد و به سنگر سرتیپ بازگشت. حالا صدای خفیف  
بی سیم چی از پشت دیوار شنیده می شد. دکتر رو به سرتیپ کرد و  
پرسید: «خوب. پس شما فرمودی یک صدایی می شنوی که داره فرمان  
حمله می ده!»

## ۱۱۶ ♦ لوطی و آتش

سرتیپ گوش‌هایش را تیز کرد و گفت: «نه دکتر. اون صدا رو الان دیگه نمی‌شنوم.»

دکتر خندید و گفت: «ولی من دارم می‌شنوم. خوب گوش کن!»

سرتیپ گفت: «بله. ولی اون صدا نیست.»

دکتر برای اینکه رد گم کند، گفت: «لابد همیشه همین جور صداها رو می‌شنوی و بعد خیال می‌کنی، چه می‌دونم! صدای ژنرال‌ه.»

سرتیپ با جدیت جواب داد: «نه. من صدای ژنرالو می‌شناسم.»

دکتر پرسید: «خوب حالا این ژنرال کی هست؟»

– اسمشو نمی‌دونم. فقط می‌دونم از ژنرال‌های قوای شماسه.

دکتر قیافه متعجبانه‌ای گرفت و گفت: «ژنرال‌های قوای ما؟ منظورتو نمی‌فهمم. وقتی شما حتی اسمشو نمی‌دونی، پس از کجا می‌دونی ژنرال‌ه؟»

– چون همیشه فرمان می‌ده. فرمان‌های مهم! هرکس یه کم سابقه کار نظامی داشته باشه، از نوع صحبت و لحن طرف می‌فهمه که در چه رده‌ای قرار داره. اون ژنرال‌ه، یک ژنرال کارکنه و قوی.

دکتر پرسید: «پس تو برای همین می‌ترسی؟»

سرتیپ گفت: «بله، فرماندهان ما، همه‌شون می‌ترسیدن.»

دکتر پرسید: «شما چه سابقه‌ای از اون ژنرال دارین که این طوری باعث ترس شما شده؟»

سرتیپ در حالی که هنوز می‌ترسید، پاسخ داد: «سابقه حمله، شکست، فرار، مرگ. تو جبهه ما صدای اون ژنرال به نام صدای عملیات شناخته شده. هروقت ما صدای اونو از پشت بی‌سیم می‌شنیدیم، می‌فهمیدیم محور عملیاتی همونجاست. می‌فهمیدیم به زودی قوای شما

## صدای ژنرال ♦ ۱۱۷

از همون نقطه حمله سختی به ما خواهند کرد. پیش از شروع حمله، بوی شکست از روحیه فرماندهان ما بلند می‌شد.»

دکتر سخت در فکر فرو رفت. با این سابقه‌ای که سرتیپ از صدای حسن باقری داشت، بازجویی به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. پس باید چاره دیگری می‌اندیشید و اندیشید. بدون اینکه حرفی با سرتیپ بزند از سنگر خارج شد و رفت به سراغ حسن. می‌دانست دیگر طاقت حسن طاق شده است. او به محض دیدن دکتر، با دلخوری ساعتش را نشان داد و گفت: «آقای دکتر! اگر اطلاعات سرتیپ الان به دست ما نرسد، دیگه به درد نمی‌خوره. ما اطلاعات سوخت شده رو می‌خواهیم چکار؟»

دکتر گفت: «شما کارت شناسایی عکس‌دار داری؟»

حسن دست در جیبش کرده، کارتش را به دکتر داد و گفت: «دیگه چه فکری تو کلهت داری؟»

دکتر لبخندی زد و گفت: «اگر یک لحظه دیگه به من فرصت بدین، سرتیپو حاضر و آماده تحویلتون می‌دم.»

دکتر دیگر منتظر پاسخ حسن نماند و با سرعت از سنگر خارج شد. او انگشتش را گذاشت روی اسم حسن باقری و عکس را نشان سرتیپ داد و گفت: «شما این آقار رو می‌شناسی؟»

سرتیپ با دقت به عکس نگاه کرد و گفت: «نه. تا حالا ندیده‌مش.»

دکتر که خیالش راحت شده بود، نفس خسته‌اش را بیرون داد و گفت: خیلی خوب. این آقا یکی از دوستان خوب منه. خیلی دوست داره شما رو ببینه و یه چند تا سؤال از شما بپرسه. منتها نمی‌تونه حرف بزنه، مشکل داره. اون کتبی می‌نویسه، من ترجمه‌شو برای شما می‌خونم. شما هم اگر دوست داری کتبی جواب بده و اگر دوست داری، شفاهی.»

## ۱۱۸ ♦ لوطی و آتش

سرتیپ سرش را به علامت تایید تکان داد. آنگاه دکتر با خوشحالی رفت به دنبال حسن.

لحظه‌ای بعد حسن به همراه دکتر وارد سنگر سرتیپ شدند. حسن با اشاره به سرتیپ سلام داد. بعد سؤال‌هایش را یکی پس از دیگری روی کاغذ نوشت. دکتر نیز ترجمه کرد. سرتیپ یکی یکی به سؤال‌ها پاسخ داد. در طول این مدت صدای بی‌سیم‌چی که با صدای بلند مشغول صحبت با بی‌سیم بود، شنیده می‌شد.

وقتی دکتر آخرین پرسش را جواب می‌داد، صدای بی‌سیم‌چی نیز بلندتر از قبل شنیده می‌شد.

- آقا جان چند بار بگم؟ دست حسن آقا بنده، فعلاً نمی‌تونه بیاد پشت گوشی... حالا شما نمی‌توننی چند لحظه دیگه صبر کنی؟... باشه، باشه. اجازه بده ببینم می‌تونم راضیش کنم یا نه...

دکتر از لحن بی‌سیم‌چی فهمید که می‌خواهد به سنگر سرتیپ بیاید. اما تا آمد به خودش بجنبد، بی‌سیم‌چی وارد سنگر شد. گوشی و بی‌سیم نیز همراهش بود. او بدون مقدمه رو کرد به حسن.

- برادر باقری! حاج همت پشت خطه. می‌گه یه مسئله‌ای هست که فقط به خود حسن آقا باید بگم. گفت خیلی فوریه!

حسن نگاهی به دکتر انداخت. سرتیپ نیز هاج و واج به آن دو نگاه می‌کرد. دکتر دیگر نگران اطلاعات نبود. حالا تنها نگرانی‌اش سلامتی سرتیپ بود.

حسن گوشی را از بی‌سیم‌چی گرفت. دکتر احساس کرد بدنش داغ شده است. نمی‌دانست در این موقعیت چه اقدامی باید انجام دهد. خودش را در دست تقدیر رها کرد و چشم دوخت به سرتیپ تا

## صدای ژنرال ♦ ۱۱۹

عکس‌العملش را ببیند. سرتیپ هم گویا منتظر اتفاق جدیدی بود. حاج همت مدام از پشت بی‌سیم حسن را صدا می‌زد و منتظر پاسخ او بود. حسن بی‌سیم را از بی‌سیم‌چی گرفت و در حالی که با لبخند از سرتیپ خداحافظی می‌کرد، از سنگر خارج شد. دکتر و سرتیپ نفس حبس‌شده‌شان را بیرون دادند. وقتی صدای خفیف حسن از بیرون سنگر شنیده شد، سرتیپ احساس رعشه کرد. او با دلهره و نگرانی گوش‌های سرخ شده‌اش را تیز کرد تا صدای ژنرال را به خوبی بشنود. بعد رو کرد به بی‌سیم‌چی و دکتر و هیجان‌زده پرسید: «شما هم می‌شنوین یا فقط من خیالاتی شدم؟»

پایان

مهر ۸۲